

۴۴۹
بوستان خیال
۷. ۲

جلد دوم بوستان خیار

اصطلاحات



بخارا جلد دوم هم نام دارد. در میان اخبار و مناقبات انار جشن آورد و اگر کج
 کوچک سلطان شاهزاده سمیع با شله آگاه متوجه کوه قاف گشت و رانوک زمامت پرنیاد ان نیز پرنیاد
 بخیره کلا در ساینه از اینجانب ملک طبع از گرفتاری سلطان و شاهزادگان بیدار بود و دعای اللهم
 عمل فرمای محمد صلی الله علیه و آله پیوسته بر زبان داشت زیرا که ملکه عالیله قانون این دعا را از مرشد خود تعلیم گرفته
 بخاین و بیکر و ملک طبع نیز تعلیم کرده بود با یک کسر امر او اعیان شهر و دعا را میخواندند اما ملک طبع از
 کال میراغی عبید بخیر جانی را از قلم سیروم پیش خود طلب داشت احوال نکست طلب از می بر سید عبید بخیر گفت
 بایکه درین چند روز شکسته شود شکسته آن کی از اولاد کی از گرفتار طلبم باشد و نسب او بخیر از امان
 سلی الله علیه و آله وسلم رسد و نمایان شمس تا در از دنیا برسد ملک طبع را صوق قول ملکه عالیله قانون این
 سخن ظاهر شد اما چون به ایشان اظهار داشتند با وجود یقین باین خبر که در طول می بود تا نا ابرار بکایت
 تحت شاه آگاه و شاهزاده سمیع را بر فراوان در مجلس ملک طبع گذاشتند ملک طبع نیز در مجلس
 شاهزاده سمیع حاضر شده بود تا در پیش حاجت برخواستند و در قدم شاهزاده گذاشتند بعد بیکر
 در باقیته سید عبید بخیر گفت اینست آنکس که فتح طلبم تواند کرد ملک طبع شاهزاده را تکلیف تحت نشینی
 کرد شاهزاده بنابر پاس او به شاه آگاه قبول فرمود هر سه مرتبه نشستند ملک طبع مجلس را بر دو
 شاهزاده برآست و از سلطان و شاهزادگان و نمایان که کرد شاه آگاه فرمودی ملک طبع

منکیف

تونی و ای که ایشان بخوشنیدن نقل طلسم بحال خود مانده و باز اندین ان چشمه بام جم و خوردن انگاه
 کیفیت طلسم مذ و یکم مقد که بام بخورد و بوی منبرل بگیری بش میفتند چون شکست این طلسم بخت
 این فرزند سلطان بود این گرفتاری بحسب تقییر ایشان واقع شد اما حاجف این می آید که تو مفت و توان خود را
 از دست و اما خود بر باد دادی ملک طبع منبر بخت بدنا بر بکران چه رسد بعد از ان شاه زاده متوجه بلخ
 سلطان اخراست تا خواتین را به چند و شاه آگاه و عبدالغفر منور است بعد از ان لوی طلسم بش گرفتند
 عبدالغفر گفت ای شاه خدا آگاه است تمام شرف علم نجوم دار و در هم علم حکمت و هم شرف تعفیه
 باطن پس تا شما باشی بمن چه میرسد که خبری توانم گفت شاه آگاه فرمود راست میگوئی لیکن چون
 این طلسم در ملک جنیان ساخته اند و تو صاحب علم این قوی سعی تو نیز در پیدا کردن لوی طلسم دخل تمام و در مثل
 مشهور است باینکه به یاد زوجه بکش و مختی کن و منکه البته رسی خود مشغول القصر هر دو متوجه علم خود شده و آگاه
 چون سلطان کوچک داخل بلخ شد خواتین را از در و در شاه زاده استقلال تمام بهم سپرده بود اکثری
 با استقبال او شناختند عالم افروز و شب افروز و سلاطین و ماه افروز و غزاله و کلون بری فرزند و فرزند زاده
 خود را دریافتند و بغل کشیده به سبب بر پیشانی واد نمود از دست گرفتاری ملک غدار شکو کرد و در
 و بر غریب ولی کسی خود مانا لیدند شاه زاده همراه است و دلا کرد و ملک عالیه خاتون بعد از ملاقات
 و بکران شاه زاده مغالین را برسم دیه بر و دست گرفته بکنان به ادای شیرین باغچه خود ملاقات
 کرد و جوهری حسن باغچه رو بر آورد و در شاه زاده هر دو طفل را در کنار گرفت و به سبب پیشانی ایشان واد القصر
 بام بصحبت نشستند انوز بود که اندک تبسم و خنده بچلب خواتین آشنا شده بود و اما تا امر و طرفه حالیه
 داشتند هر کدام از خواتین کرام بعد از تقریر احوال خود عالیه خاتون را دعا میکردند که این ملک اول اسم را بخواند
 به سبب بکران رفت و در جریقیس دعا کرد و با شاه آگاه ملاقات نمود از انجا اطمینان ببری ما آورد و اما حال
 از غم و غصه مملکت میبزم و در راه دیوی را می کشت بعد از ان ذکر سلاصافی و در میان او و در که بعاریت برده بود
 القصر انوز و ان شب شاه زاده از بلخ بر نیامد و فرزند دیگر مصحی بیوان شریف برده با شاه آگاه ملک
 طلوع ملاقات کرد بان وقت عبدالغفر منبر تقدیر او شده دیده احوال بلخ فی انجا معلوم کرده و سیر بخیر است
 شاه آگاه عرض کرد که آنچه بر بنده معلوم شد نیست که اذکیوان نام کرده حکما و عصر شبید بود و این طلسم را و کی
 او ساخته شده و او از انکار و ان آغاز بمون مصری بود و هر سال عمر کرد و آخر زود ریاضت خود را بنفوس مجرب
 طبع ساخته جنان که بعد از وفات روح و با ستاره و مل بخت از وی ناکنون اعانتی نبلو نیاید و طلسم بخت
 نیستند شاه آگاه فرمود و فرین بر تو و بر علم تو چنین است که تو گفتی اکنون بگو که چه طریق از وی است و او توان کرد عبدالغفر

بغنج

گفت این را حضرت خوب دانستند و چون معلوم شد عرض کردم شاه اکاه تبسم نمود و گفت چه مضایقه میگویدم بعد از آن
 در شب چهارم که در فرمود ای فرزند اسمعیل جانکه نام زحل در زمان نجم کیوان است و درین طلسم نیز این ستاره
 و نخل کلی دارد برای اینکه نام آن یکم از کیوان بود و احتمال داد که با صفت این طلسم بهت سیاه پوشان باشد
 دشواریان کو اکب و دیگر توابع ایشان باشند و توابع مشتمل بر مژده و در را باشند پس من ترا برین دعوت زحل
 تعلیم میکنم چون تو از راه موضوعی که برای این امر مخصوص است بگذری معین بخوانی از اشیا خوفناک تر من و بیم بخور راه نری
 از روح او که چون ترا در و حاصل شود و روح را بپوشان و چند شاه زاده فرمود که ای شاه خدا آگاه بعد بر من طلسم شکسته
 اند و منم میوه دارم که تو به سخما این طلسم را بشکنم پس اگر ترسم طلسم چگونه شکسته شود شاه آگاه گفت
 مبارک است پس روز شنبه من ترا بان موضع برده دعوت زحل تعلیم کنم سه روز از بخوان هر چه هست طاعت خواند
 الفقه شب شنبه ساعتی بیدار باقی مانده بود شاه آگاه شاهزاده را بر داشت بر آن کوه بر سران چشمه که سعاد کوه
 پوش از آن برآمد سلطان را بچنگ قتلوس و یوسف شاه بود بر و در بران درخت بمبول لاسم نشاندند
 بخوابی که مخصوص دعوت زحل بود همراه داشتند از پیش سلطان کو جاک گذاشت و دایره بر و را و کشید و
 شمشیر برهنه نمود و گذاشت و فرمود که تا سه روز غذای تو بغیر از کبچیه سیاه چیزی دیگر نباشد و از ترس ترس شاه
 زاده گذاشت و گفت ای شاه زاده عالی قدر درین سه روز دستت بر جاذب اشکال و اشیا خبیثه و خوفناک
 قرار دی و در برین آن زنها را زجاء و ریائی زیرا که جنهای وحش و خوف بسیار متاع بخوابی کرد باید که از جان تو
 و خوف و بیم جانی مستقیم خود راه نری شاه زاده هم را قبول کرد و شروع دعوت نمود شاه آگاه متوجه شهر شد چند
 قدمی رفته ناگهان رسید که سواد شاهزاده بزرگی گرفتار شود الوقت علاج مشکل کرد و ادلی انکه منم و این جا
 بکوشه قرار گیرم و متوجه احوال او باشم پس عقب و رفتی پنهان از نظر شاهزاده بکوشه قرار گرفت اما شاهزاده
 اسمعیل چون بگذشت ساعت دعوت خواند و ساعت ششم از روی آتش نشان بزرگ سیاه
 نمود هر سه و متوجه شاهزاده گردید و آن او مانند عاری کشاده بود آتشهای مختلفه الاوان از آن بیرون
 می جفت فی الواقع ترسی بدل شاهزاده راه یافت لیکن باز خود را قائم داشت و بمنین تا در روز گاهی دیوی سیاه
 رنگ و گاهی غول نیل صفت و گاهی مار سیاه و امثال آن ظاهر میشدند و شاهزاده را با فواح اشکال می ترسانیدند
 اما شاهزاده بای نیابت قائم داشت روز بیستم زنگی سحر و مکل و کمال تیزی و صلابت پیدا شد و بر شاهزاده
 سلام کرد شاهزاده هم خواندن را قریب با تمام رسانیده بود و قدری هنوز باقی بود جواب سلام او را نداد
 آن زنگی به روزافز بر کنار دایره نشست و گفت ای اسمعیل بن احمد بن محمد تو خود را مسلمان و سید میگوی و تو
 واجب که جواب سلام باشد بعل آری شاه زاده منتقل شد باز با خود گفت که حالا قریب با تمام رسانیده ام

میثوم این مرد و اسامی که در معذرت بخوانم سبحان الله در ملک ایشان هم چنین شش خاص بهم میسر شود ما
 کی از اولیای خداست که پدر من از دستش از اولاد طلال رضی الله عنه باشد باز از زنی مشرک و بسختی که دلای
 اسمعیل ظاهر شد شکست طلبی مبارک است اما بشکلی که از صواب دور است بیرون نرود بی قبح طلبم ترا میسر آید
 شایسته است از او گفت البته سبب من زنی پرسید که ای شاه زاده در باب نزد مردوان چه میگوی
 بی اختیار از زبان شاه زاده برآمد که هزار بار صحت برانها باد و زنی گفت سبب طلب منی شما معلوم شد که من
 اهل قبله و در زبان شماست شاه زاده از غصه این سخن خواندن دعوت فراموشش شد با خود گفت عجب است که
 بهر زمین که رسیدیم سنبلان این مادر خجسته زنی کاخیده نرید و مردوان در ملک جنیان از کجا بهم میسر شود تصور
 کردم خضر را درین خواهر شد اینک فری برآید این سخن با خود اندیشید بی اختیار گفت باش ای حرام زاده مادر خطا
 سرش بکون نرید و مردوان که درین تصور کرد و دوم که روی تو سبب دولت سیندا شد عطف بر آید اکنون ظاهر شد
 که دولت از دوشی سبب ترست راست گفته اند که انظار دلیل الباطن زنی بخوشش اندر کشش بخوشش آمد گفت
 باش ای علوی بزرگان ترا بزرگان گشته اند و ترا من خواهم گشت شاه زاده را بعین شد که این حرام زاده البته نسل
 مروانیان است که ام دیوی از دیوان طلسم برای کاخیدن او را آورده با او رشتن را کاخیده زیر کادمی که باین
 قیامت باشد زیر رحمت دیو زنده توان ما را ما العقبه وی نگاه میکردان زنی شمشیر آخته بر شاه زاده و دیو که ای
 آنگو قرامی ترسانی نمی دانی که من یکی از ارکان این طلسم تا ترا باری نکند پاک گشته نفوم طلسم را نمی توانی شکست
 شاه زاده فرمود ای حرام زاده یاری تو بکار من نیاید اما این که من ترا بکشم شکلی نیست این گفته بان شمشیر بر من
 که در و بر بود بر داشتیم مرشد را فراموشش کردم راست از او بره بیرون گذاشت لیکن هنوز قدم چپ
 بیرون نگذاشته بود که شاه ما که خبر داشت و بعلیدی خود را رسانید و این قدر دریم تا حال از وی باین سبب بفرست
 که لا اقل باید تا جمل قدم کسی نزدیک اهل این دعوت نباشد بلکه باید که کسی در نظر او هم نباشد ان فو شاه ما
 در پس درختی جمل قدم از او بره و در شسته بود و با وجود تو جدا بجانب شاه زاده سبب تقدیر وقت شد آگاه
 را چنگ برده بود که این زلت سبب زاده در دی و او اما شاه آگاه تا رسید زنی که نیست و خنده زنان از پیش شاه
 زاده تا پذیرفته ام پای راست شاه زاده سیاه شد و در رک و بی ان نشنفتند و هر تیر نورش کرد که نزدیک
 بود که شاه زاده بهر نورش خود را خور و رطابست بسیار کرد و آخر با صلیب منی ملاقات کرده بام احوال را معلوم
 کرد که نا اشیای من بهر نور سبب پای شاه زاده بهتر شود بلکه شاه زاده باید که بای را دران چشمه نسل و بدون چشمه
 در محافظت دیوی بود که او را لقاق یک چشمی میکند و انوار زیاد یکسانی از ان چشمه چنان می شود که در شبانه
 روزی یک است کامل می خواهم و هر چه دیو کار که نمی شنید و این گفت که گشتند و دو لقاق باید که از من باشد

بشاه

بعد از آن بار دیگر شاهزاده را بهمان موضع برده و در دایره دعوت نشاند و گفت ای سلطان که یک چنین کاری که این
 بار بکار فرجیده از راه بروی اولاد پس کوهین طلسم از هزار شکل صد فریخته کنده می کنند باید که بدام فریشتان
 گرفتار کنی و بکار خود مشغول باشی و از ساعت زحمت تا ساعت اوسه روز بخوان بعد از آن سواری فیل نشینی
 بر تو ظاهر شود و با تو ابتدا بسلام کند و میرال مطلب تو نماید و از وی لوح طلسم را طلب کن لیکن پیش از آنکه او بیاید
 شش کس دیگر بهمان هیئت برای فریب دادن تو خواهند آمد و انواع تملقات خواهند کرد و باید که از جانزدی و با ایشان
 مطلقاً سخن نگوی الا با صاحب تاج هفت کنکه که آخر همه خواهد آمد جواب سوال کنی شاهزاده چنان کرد و او پنج هنر ترسید
 تا اینکه بان زکی باز آمد و شاهزاده گفت من از عقیده که داشتیم برگشتم و ترا عانت میکنم شاهزاده قطع خواندن کرد
 و با خود قسم کرده گفت ای مراغده میل عاقل از سوراخی که پیش خود داری دست نمی کنده حال من نفویب تو گرفتار
 نخواهم شد البته این مقوله آن زکی بسیار شنیده گفت یکس شاهزاده را ملقفت باو نشه مار نکوان زکی باو
 سعه کرد بان از پیش شاهزاده بر رفت و شاهزاده دعوت را با تمام رسانید اول سواری شش فیل سوار آرد
 و شاهزاده را با انواع ملائمت گفت که ای شاهزاده مطلب تو از طلب هفت بیان کن تا در انجایان بگوئیم
 شاهزاده سخنی نگفت آخر همه سواری غلیبی بدست فیل و اسب سیاه رنگ و خال آن در آن سواری بود و شخصی
 همیشه شکل با تاج هفت کنکه بر فیل سوار در رسید از فیل فرود آمد و پیش شاهزاده نشست ابتدا سلام
 کرد و استفسار مطلب نمود شاهزاده از وی درخواست لوح طلسم بخشدی کرد و گفت ای جوان قدم در طین غلظ
 ناک بکناری با خبر باش که پیش بانخوری شاهزاده تعلیم شاه آگاه گفت که خدا در سول حافظان من انداخت
 اگر چنین است باید که این درخت را بقوت بشی خود بر کنی نمایان شود و داخل شود بهر ای خواهی رسید و فیل که
 در برابر فیل من باشد و در آن محرابی خواهی دید که از غایت سستی درختان عظیم نشان آن صحرار را بر میکند و فرود
 خود با جهای سنگین از کوه جدا میکند کسی که حالا میخوانی بر خود میدارد مقابل آن فیل کن و خرطوم او را بدست
 آرد اگر فتح این ملا در شصت شصت آن خرطوم ما را که او میدوانی کرد و الا هلاک تو که جایی نرفته چه اگر تو جلوی کرده
 خرطوم او را بدست آوردی و بر کنی کار را پیش بروی و اگر او جلوی کرده خرطوم بر تو زد هلاک شوی اما گفت
 و انالله راجعون شاهزاده گفت معاذ الله هنوز که من زنده ام و شما برای من آید موافقت میخوانید مرد
 گفت که در صورت این قصه نمانی که از کنی داخل موالی شاهزاده گفت بهر حال بعد از این حکم گفت چون تو خرطوم
 آن فیل را کنی لوح طلسم از دماغ او بیرون خواهد آمد یعنی بعد از کندن خرطوم شش دردی گرفته او را بسوزد و لوح جوهر رقم
 با شمشیر جشیدی که تیغ سلیب لقیه است از خاکستر او بر آید این را گفته آن فیل سوار تا بعد از آن نظر شاهزاده
 تا حد رعایت به عالم روشن کرد و شاه آگاه نیز حاضر شد شاهزاده احوال را باو گفت شاه آگاه گفت مبارک است

الصبح کتون قوت خود باین درخت یازمای آنروز عبدالعزیز و ملک طبع نیز و رنجا حاضر بودند و خواتین بجای خود در و ما
سلطان کوچک مشغول بودند اما سلطان کوچک دامن میان زاده ستین بی را بالا کرده اسم اعظم خوانان
دو با اسد اعدا غالب علی مال کشته بخانه زور آورده و درخت آنرا برکنند و اصل نقیبت ملک طبع خیمه زده
و رنجا قرار گرفت شاه آگاه و عبدالعزیز با عمال دعا مشغول شدند اما سلطان کوچک شاه زاده اسم اعظم نقیبت دو
فرس نقیبت علی کرد و بصراحتی رسید که از کمال حرارت و سحر مست یازاد وادی چشم میدارد و ماده خستهای کلان بسیار
دران وادی بود لیکن اصلا برکی دران درختان یافته نمی شد کویا خزان وید وید وید دران وقت غیل از طرفی میخورد
و از کمال عضد بطرف ستان آورده وید اول فریب پنجاه شصت و درخت را بطولم این پنج برکنند شاه زاده گفت عاقل
ای اسمیسمیل این را بتوی نمایم چه یعنی تو برکنند یک وقت غرغره شود که ازین چنین کاری آید شاه زاده ان اسم اعظم
میخواند و بر خود میدید و بر کجای استاده بود چرا که ان مرد فیل سوار ستان آورده گفته بود که تا فیل بر تو نیاید تو بجای خود
استاده باش زنهار سبقت یکن اما فیل بعد از کندن درختان سر خود را بر کوی زد که فریب سبیر
سنگت دی جدا شده شاق شاق کرد و در زمین مرتبه بین کرد و به بار بطرف شاه زاده میدید و ناله می
که نمونه او از صورتیاست بود و آخر آن فیل متوجه ستان آورده شد و کنگران خرطوم را مانند آژود با یکدیگر و انداختن
افند و میخواند فیل نزد یک سید خرطوم بر ستان آورده انداخت که به سحر ستان زاده دست جرات و از کرده چون فتح
ملک هم دست ستان زاده بود و خرطوم او دست ستان آورده افتاد از ان طرف شاه زاده بهر دو دست میگشاید
ازین طرف فیل قوت میکرد که خود را خلاص کند و همین کشاکش تمام روز بگذشت وقت غروب بود که قوت
ستان آورده خرطوم کند دست و آتش در بر فیل در گرفت ستان آورده نیز چون بهر نشان طاعت استاده و این
بخشست اما آتش که فیل را میسوخت بهر تیره روشن شد که تمام مرا خوب مفصل نظر میرسد و دران روشنی
شاه زاده میدید که بر سه هر درختی زنی سحر و کامل تیره و کان و در دست گرفته در کمال صلاحیت نشسته ستان
تهدید میکند و هر کدام سختی میکشید کسی میکشید کسی میکشید کسی میکشید کسی میکشید کسی میکشید کسی میکشید
چون ترا از تیره خرابال خواهم ساخت بعضی گفتند که هم داشتند میگفتند که مانند با ازین آدمی نخواهم
داشت و بعضی سخنان دیگر می گفتند لیکن یک پس از درختها با این نمی اندر بر سر شاخ از ان درختان کی
مانند کلاغی نشسته طرف نمودی داشتند شاه زاده با خود گفت که ان بهر فیل سوار که بن طریق فیل است
گفت آیا اینها چگونه دفع شوند و این فکر خواب هم نکرد و ان اسم را میخواند و ان فیل میسوخت و بعضی
هم عالم را خرا کرده تا صبح شد اندر کیشم شاه زاده گرم شد چون بیدار شد از فیل و از نکلیان
نمود اما تو در خاکستری بجای فیل بود و درختان نیز برک و بار آورد و دران صحرایم بهریت بهم رسانید

نشان برادر و بهر جهت آن خاکستر را قفس کرده لوح و شمشیر را پدید آوردی و در آن فلاد که از چهره آن شکل نوشته
 نمایان می شد شاه زاد و آن لوح را بوسیله در بغل گذاشت شکر الهی بجا آورد و ناکام از دور خیمه و خرگاه نمایان
 که از ملک سلطه بود شاه آگاه باستان برادر ملاقات کرده به احوال را از نشان برادر شنیده دست او را بوسه دادند
 و شکر الهی تقدیم رسانیدند به بقیه طالع و اگر گشتند نشان برادر در باغ نخل افراخته با خواستین ملاقات کرده
 احوال را گفته خاطر ایشان را مطمئن ساخته متوجه مطالع لوح گردید و نوشته یافت که ای دست از لوح فلاد که
 دای کنشاید طلسم بشیری چون و آگاه باش که چون لوح را بدست آوردی خود را که در چشم در دست
 بالای او کند و بوی مینا از چشم جام هم خواهی سه برادر و از آن چشم بر آورد متوجه گرفتن آن جام نموده آن
 جام را بدست بناری لوح مینا بکار نیاید زیرا که لوح و جام درین طلسم لازم یکدیگر اند اما چون دست تو بان
 جام نبرد یک سه جام بوی جوهر بر دانه خود بر آورد و بسبب لوح از تو خواهر که محبت تو را باید که لوح را جهان بر آورد
 مینا از ی که بان جام بخورد و بر زمین خواهد افتاد و اگر خدا نخواسته لوح بر جام نخورد هر دو غایب شوند
 و تو مینا جهان و سر گردانی و دیگر هیچ علاجی نیست اما چون لوح جام یکدیگر خورد و بر زمین آیند تو هر دو را برادر
 و بوسه داد و پیش خود با احتیاط بگذارد پس خود را داخل چشم جام هم کن باز آنچه بینی موافق حکم لوح عمل آید
 نادر گفت خدا حافظ ما باد که طرف مشکلات درین طلسم زیرا که لوح بان جام نخورد و خطا شود سخت قیامت
 آخر تو کل بر خدا کرد مطابق نوشته عمل آورد تا جام را هم بدست آورد و داخل چشم جام هم کرد و بدین گونه
 بنال سلطان نادر و شاه زادگان عالی قدر و اعیان کاخ را افتاد طلسم نشان راوی این روایت
 سر با غایت چنین آورد که چون سلطان فلک قمره باو اتفاق می افتد بعد از حالت دیوانگی در آن چشم
 در آن بحالت بوشی که موافق قاعده طلسم بود معاودت نمود و خود را در میان غلظت و در عشق آن
 نظر بشیرین پوش که در درجه خربنی و درجه هفتم دل سلطان را مفتون خود ساخته خاطر او را از عشق دیگران بهر دست بود
 بهمان بر جا و بر قرار بود بلکه سمت تراز و تضاعفت سلطان با خود گفت دیدی که از خویش و تبار
 و خزانان خود جدا شدی و کار که دنیا را ناقص گذاشتی و از خویش پیشی که این همه مصائب را کوار دادستی
 او هم بدست بنادر و نور و ذرات است بلکه طوبه دیداری که سابق میسر بود اکنون آن هم نیست زیرا که خاکستر
 کم و در فراق آن ماه بگونه سیر میرم خدا کند که سعاد کو بر پیش و دوا چارمن شود تا از دی احوال آن جان جهان را معلوم کنم
 بهر آن سه مشق نگاری بر افتاد و خود نشید و بوقت سوم در نظر افتاد و اما راوی گوید که اگر بهر سلطان
 موافق آن عصر شغل بر پیری بود اما قوت و رنگ روی در آن طلسم از اثر طلسم موافق عین شهاب بود و القه
 سلطان و عشق آنما خوبان طرفه حالتی داشت که بغیر از با و هیچ کاری نداشت و بواته دارد و تلاشش آن نگار

هر طرف در آن محراب میروید لیکن از دست طرف با دو گرم می آید چنان که سلطان از دین آن بواسطه
 ستمش متعاضی می شد و از طرف چهارم هوای در کمال اعتدال خوش آید و در پنجش راحت افزای آید
 سلطان در آن جانب روان شد بعد از مشقت بسیار هوای از درختان سایه دار بنظر سلطان
 در آمد چون داخل آن سعدان مشقت بر امت مبدل گشت و استنهای طعام نیز او را در یافت و چون از آن
 درختان برآمد مرغزاری دید که بان خوبی هیچ باغی در عالم نباشد چه درختان میوه دار و گل های رنگ برنگ
 از کمال خوبی آن مرغزار فروس برین رنگ داشت و در میان آن اشجار و گل ها در حوضی بود مرین که نه از
 و نه از آن باستانه و اطراف آن حوض قنوطک و عمارات جانفز امر به تیر به در کمال زینت بود سلطان
 قدری از آن میوه خورد اگر چه تنگی حاصل شد اما نه چندان که دفع جوع نماید بلکه بعد از آن غنی است و او و چند
 شه باز خورد و بیشتر خورد باز فایده نگرفت و صد گیل من فریز میگرد و بعد از چهار ساعت در همین کار
 بود لیکن فایده نخبشید و سلطان خود پیش خود خیالت میکشید با خود گفت باری ان نگار با ما ملاقات
 نکرد لیکن چرا بقدر که با ما حاصل نشد پس ترک خوردن کرد و سبب قنوطک شد و قصر اول شخصی را دید که بر ساعت
 قصر آن طرف که محراب بود بیرون میزد و نگاهی بجانب محراب میگرد و باز میو میخورد و باز بیرون میزد و باز می آید
 و هر دم عوض شکر آبی میگفت و طرفه حالی دارد سلطان متعجب به صورت او بنظر سلطان آشنا آمد
 چون نیک نظر کرد اسیر نو جوان را دید که دین او باعث گرفتاری سلطان و فرود ملتزم بود سلطان با او
 ملاقات کرده احوال را پرسید و گفت ای شهباز چه بهیسی از حال زار من شنیده بپیرا که در مشن
 نازنینان این ملتسم گرفتار شده ام خصوصاً عشق سیاه بونی که آفرود مقام بستم بر من جلوه کرد و عشق دیگر از
 از غلامم محو ساخته هر دم در مشن خود میسوزد بعد از آن احوال خود را از ابتدا تا انتها شرح داد و عینه مثل
 مکر داشت سلطان بود و چون با بخار رسید که چون سیاه بونش را در قصر بستم و دیدم او دل از من پرورده و ناخ
 عشق و بیکر آن گشت وصال خود را موقوف بر خورون جام بستم که اشت من جام را خوردم و مدتی از خود غمخوار شتم
 چون بحال بومین باز آمدم خود را درین محراب دیدم تا باین حوضی رسیدم هر چند میوه خواستم دفع کر سکنه
 ننویشتم بلکه جوع زیاده شده ناکامه دین قصر و آمدم و پیران کار خود بودم که ناکامه آواز بر سبب بگو شتم
 رسید بیرون قصر شتافتم سواری زانامه دیدم و یک ناکمه که بروج زرین بران بسته بود و فرمودار شد
 من بران بودم که آیا این سواری که باست لیکن مجتبی از آن در دل من خوشن زد که یا دلمن کوی می آید که صا
 محل محبوب من هست و آخر همین بود چنانکه آن سواری داخل قصر شد و بالای عمارت رفت تا باین باغ که
 کسی فرام احوال من شد اما نگذاشتند که قدم بگذارم من از باین نگذاشته که برود و از رفتی داشت

میکردم ناگاه آن برود را برداشتن و نازینی مادر بگری بالای آن نشست و دیدم چون نیکو نظر کردم محبوبه خود را
 دیدم از باین شروع به صدق و قربان نمودم بر شش نازنین را که نوبت نوبت دل مرا اول برده بود و در دست
 او چون لبتان استاد دیدم از آنجا که بوسه بوسه را که نازنین ششم بود صاحب ترین اینها با فتم چنانکه گاهی می
 دان محبوبه بچسته با او سخن میگفت آنقدر چون چرخ زاری و ناله و بقراری من از حد گذشت آن نازنین بطرف من
 دید و از کوسه پوشش بر سیر که این مرد گیت که از بسیاری نغمه نوازانه خورده و کوسه پوشش گفت ای ملکان
 جوان عاشق سست بر سیر عاشق گیت گفت عاشق صاحب بن قصر است که ذات خجسته صفات ملکه باشد آن
 محبوبه بطریق استنبرانجه دیدم فریاد برادر که ای جان جهان و ایام خوبان او از خود رانمی شناسی من آن نیم کرده
 من تو جام مضم خورده و دیوانه شدم و از سر قدم ساخته خورایان مقام رسیدم من آنم که از یار و دیار خویش
 و تبار یکانه شدم تا با تو یکانه شوم حال آنکه تو با من و عده کرده بودی که جام مضم بخورتان از آن تو شوم آن نگار
 اصلا ملقنت سخن من نشد و شروع می کنی کرد و شراب بخورد و من خون دل می خورم و میگفتم ایام لقا اول
 با من شراب خورده و وعده وصال بجام مضم دادی چون من آن جام را خوردم با من چنین سلوک میکنی نیست این
 آئین و فادریاست بر دل زار بکار بیاست ۲ برای خراما مارم بالا نود خود طلب کن و در مجلس خود شریک
 کردن جامی هم از شراب بمن کرم کن تا زنده شوم از بنقوله سخنهای میگفتم و او ملقنت نمی شنید تا اینکه یکبار غضب
 تمام بمن گفت ای مردک یاده کوی جاسس مارا بریشان سافتی ترا که گفته بود که بر سر شمشیر جام حم آید و جان
 از آن بخوری بسیار بگری و سر خود را بر سنگ زدی اکنون که افتاد طلسم می بردم آری همین حالت باش
 تا ماست بر آید و ای شمشیر یا طرفه ای که در حالت از کمال که سکتی نزدیک بود که میوه جان غصه بر چند خورم
 سکتی نمی شنید بلکه باعث زیاده ای جمع میشد و اشتها نیز تمیشت و در من بین از برای آن ملک طعام
 حاضر کردند و با هر دایره پوشش شروع بخوردن کرد و من باز فریاد کردم که ایملکه عشق تو زیاده بر کرد سکتی و اگر سکتی نیز
 بای کم از عشق تو نمی آرد خوب اگر مرا بالا نمی طلبی باری انقدر بکن که ما را با رجه نانی کرم کن تا خورم ملک بی اختیار
 خنجر بر دوش پوشش سفارشش کرد نیم نانی با قدری از گوشت که با لبه شتوان بمن فرستاد و خوردم آن
 دفعه که سکتی من شد بعد از آن مجبور گشتی شسته سیر جوشن کردم و نیز از دروازه دویم برآمد و برکنار
 استاد تماشا می جمال او را دیدم و استاد را شکار عاقلانه میخواختم لیکن از وی التفاتی نبردم آخر روزان محبوبه بر
 نافه خود سوار شده از آن طرف قصر روی برانهد و من از عقب او فریاد کنان روان شدم سواری الفدر
 جلورفت که از نظر من نا پدید شده و با دگر کم از آن طرف به تیر و زید که من طاقت نیاورده برگشتم و باز در همین
 مکان آدم شب ماسر بر دم روز دیگر احوال شتبا برستور بود و سواری آن نازنین بروفت خود باز رسید

بگذر از تو را میگویم

بهین موقت نشست و شروع بهی کشی کرد من باز بنیاد حجره نیا کردم از روز وقت طعام بکشتن با کبابی نیز بیت
 کثیر بنه پوسن که در جام اول با من ملاقات کرد و بدو فرستاد و گفت چون دقادی تو بر ما متفق شود بهین
 سبزه پوسن را بنویسم بنشیند من آداب بجا آورد و گفتم که من بخوابم تو بگری و نمی خوابی و بجا گفت
 زیاده که از دین خود میخواستی حاصل مان را خوردم و دفعه جمع نمودم آن مازنین بدستور و بدو زیاده کشیدنی کرده بر محل بوار
 سعه بدر رفت و من باز قدری تعاقب کرده از سمت سوار گشتم و شب در همین مکان بسر بردم
 اما از آن خوردن مان تا روز دیگر مرا چندان استهسانند و آن مازنین با سه سوم آدم این مرتبه مان با طعام برا
 من فرستاد و گفت که سبزه پوسن بنفش پوسن بر دو را تو میدهم باز قبول نکردم و جان سخن بگفتم تا اینکه شش
 و بت بهین دستور گذشت که بر روزان مازنین می آمد و تقرب مرا زیاده میکرد و هر روز کثیران خود را تواضع
 من میکرد و میگفت خواهم داد من میگفتم ترا میخوام چون این سخن می شنید و ستنام میداد لیکن درین عرصه بالا
 که از مرا طلبید از باین کجای سخن میگفت و احوالی میرسد و روز که در رفتم ست و انتظارم تا حال سواری او نیامده
 ظاهر بشوی قدم تو باشد سلطان را بجا و گفت ای مردک خریج کو میدانی که گفتم گفت بل میدانم که مثل من
 تو هم گرفتار طلب سلطان گفت که امر در آن همه بیاید و برای تو طعام بفرستیم از تو گرفته بخورم و گفت
 من چای دم سلطان گفت چه قدرت داری بزور بگیرم و جان نفست مان تو میدهم اسبم را بفرست
 چه مجال داری که چنین کنی سلطان بر دو دست او گرفته گفت اگر قدرت مرا میخواهی بهین دست
 خود را از من رها کن اسبم هر چند زور کرد میرساند سلطان دست او را گذاشت و گفت حالا دیگر
 قدرت خدا را اسبم گفت پس تو طالمی که با من چنین سلوک خواهی کرد سلطان گفت چکن بسیار از سنم
 و در تحصیل قوت ظلم نمی باشد معذرتان نصفت مان که روز اول خوردی ترا کافیت است گفت امر در آن
 نگار بشوی قدم تو نیاید سلطان گفت باز مان سخن میگوئی که مرا بر طیش می آری کیدی بشوی چراست
 اگر یاد خاطر تو او را بفرستی و ترا بخاطر نیارد تو نسبت کردی که کثیران ادا قبول نکردی اسبم گفت ای دلا
 عاشق نشد که چنین میگوئی خیز از محن خود دیگر را بگو چون قبول میکردم سلطان را محبوس خود خاطر رسید گفت ما
 میگوئی من چگونه عاشق نیستم بعد از آن احوال خود را بیان کرد که برین بار فقا جستن افتی آمده و این هم بشوی تو بود
 که اگر روز اول با ترابان حال نمی دیدیم از ملک سلطه چه احوال طلبستفسار می نمودیم تا اینکه بوس دین
 کردیم و گرفتار طلب عشق کشیم اسبم چون واقف حال شد پای سلطان را بوسه داد و بر قدم افتاد و خد گشت
 خواست درین اثنا واری بکوشش سلطان رسید که شخصی این شعر را بخواند بیت حال شوقی الی منازکم مد
 ایها الغایون عن نظری مد سلطان که متوجه شد آواز عرب شجاع را شناخت بعد از آن حال مرعوب دید

که در آن حوض بود و سوار شده بسیر حوض درآمد و وقت شب چراغان کردند سلطان را با استادان و کمان
 در گشتنیا گرفتند و دیگران را با اسب هر چه داشتند با او و تمام شب نشستند و در آن شب با ما سخن خود
 نمی راند که معشوقان سلطان و استادان که بعد از صد سخن یک گویا جواب نیز در سخن می گفتند و گاهی
 بستم می نمودند سلطان روی با شهنشاه جوان آورد و فرمود که ای شهنشاه تو ما را شوم قدم میگفتی اکنون که قدم
 ما را چگونه یافتی شکست ای سلطان عالی جناب قربان قدم ما یونست روم که میگفت آن اینقدر سیر کرده
 گشتی ششم و با محبوب خود و سیر ششم یک ششم سابق برین این رتبه که با او استم عقد تمام شب سیر طلب
 و چراغان کردند و آن ناز سلطان سیر ششم خورد و لیکن هیچ کدام از اینها نمی دادند و هر چند باران با اول سماجت طلب
 با دمی نمودند لیکن سیر نمی آمد و غریب از سیر طلب باز گشتند و نازنینان هر کدام در قصر خود رفتند
 عاشقان اینها نیز همراه اینها رفتند طعامی و فرشی خوابی در حجره ای جدا جدا می هر یک موافق مرتبه آوردند و از
 سهر پوش گرفته تا سحر پوش برای خدمت نزد سیر ششم رفتند و در انجام مراتب را می دادند و استنادهای
 پیش سلطان از سهر پوش گرفته تا سحر پوش پنج خواص رفتند و پیش شاهزادگان از سهر پوش گرفته
 تا زرد پوش چهار خواص رفتند و برین هر یک از سرداران و عیاران سلطان از سهر پوش تا آفتاب
 پوش ستره خرد رفتند و پیش شهنشاه جوان سهر پوش و کبود پوش و صدفکاران از پیش رفتند و هر یک
 ازین نازنینان نوعی ناز و ادا میکردند که باید و میباید و اینها را بر خود مبتلا می ساختند لیکن سلطان و شاهزادگان
 بدام کسی نیامدند و اینها را از پیش خود میران کردند اما از پهلوانان سلطان جیلان کوبه کرد و عرب شجاع
 و با قیل و اسب شهنشاه جوان که بریزاد بودند بدام جیلانیشان گرفتار شدند و اندیشه از عاقبت کار کرده صاف فک
 آنچه نایسته کردن کردند سلطان را خواب نمی بود و بر سر رفتار داشت تا ناگاه کنایه احوال عرب شجاع را میبرد
 که آن نازنین سهر پوش باو پیچید و گفت لا اله الا تو کارای نازی عسرن پوش را بخوابی سهر پوش از ردد
 و گفت ای عرب و بختانی تو قدر حسن را چه میدانی که سیر پوش بهتر است ازین هر کجاست دانسته
 اگر شما جوین شده ای که ما با شما کار نزاری بخشش پوش گفت ای خواهر تو برد که من این را بام خود می
 سهر پوش بدست و بخشش پوش با او متصل شد و دست در کردن عیب کرد و پشته لب او در روبرو بستون
 خیمه عرب تمام شد و در کشتن پشیمان آمد و گفت ای شیخ بعید ششم مدیم حیا دور شو من عندی و شهنشاه
 ما را پشیمان مبار می ترسم با تو در میزدم و محبوب من ازین از ردد و بخشش پوش گفت ای بی بصیرت قدر ما را
 بشناس ما را بعد ازین پشیمان بخوی و گفت خبر مرا با پشیمان بخوابی شهنشاه گفت شهنشاه پشیمان
 خود را عرب می ساید و عرب خود را کنار می کشید تا اینکه دستی از عرب بردن آن نازنین خورد و چنانکه

خون از وی روان شد و نیز نغمه کنان بر در رفت و گفت ای عرب و بقالی ترا صدق خود از پاشند
 باز منتهی تا کامل کنم ترایانت هم سفینه من بخود چون او بر رفت ماس پس او و نجومی شروع کردند
 و باز کرد دل عرب از یک میلی بهم رسانید بعد از آن نازنین شروع خوانندگی کرد نگاه بر قصه کرد و را به بعد از آن
 خود عدا گیتی کرده و را غموش عرب آمد به هوش افتاد چنانکه پستانهای او مانند شب چهارده از او بر سر این
 باره کرده بر آید نگاه عرب بر آن افتاد آب دروین او گشت و نمود را بعد از آن از وی بگشاید بعد از آن حالت
 آن نازنین میل ساز لطفها طلب عرب طبع ساخت عرب از کمال شوق بی طاقت شده بوسه از لب او در بود
 نازنین باز بخود آمد همان ساعت به طعنه تمام از عرب جدا شده شروع برقص کرد و اصول چند کرد که عرب زیاده
 تر مایل کرد و چند جام دیگر خورد و باز خود را به هوش ساخته بر بالای عرب افتاد و این مرتبه نیز از او خود را گشت
 و بعد از آن قدری غلبه دست و بازو تا او منتهی بر طرف شده و بای جانم شش و شش تا ساق پارسید خفت
 بلال نمودار شد عرب را ز نام اختیار از دست بست بعد از آن حالت شغری در تعریف موضع مخصوص او بر زبان افتاد
 خوانندگی را عجیبی شنید آن بود الا بلال به صاقت بر دیده لایم به حال به حاصل که عرب بی طاقت شده لنگبایش را برداشت
 و گفت ایها النازنین حال با رطافت و صبر مانده و بغیر المباشه با تو قرار نداری اگر محبوبه ما از دور شود بیستم شده باشی
 این را گفته شروع بکار کرد سلطان از دور میدید که بجز اختلاط عرب با آن نازنین و دوی جدا شد چنانکه جود را تا از
 ساخت بعد از آن که جهان روشن شود از عرب دان نازنین نشانی بریز گشت همین حالت را قیل و جیلان
 و استغیر ما بدیدت و باقی دیگر خود را محفوظ داشتند تا صبح شد نازنینان سواری را طلبیده سوار شده متوجه مقام
 خود شدند هر یک ازین باقی مانده کان از عقب محبوبه خود روان شدند و مشن هر یک مردم زیاد پیش سلطان
 نیز به ستور دیگران متعاقب مملی که محبوبه او در آن بود روان شده و هر کدام مع سلطان اشعار عاشقانه میخواندند تا
 اینکه ناگاه از نظر ایشان غایب شد و کردی نمود سلطان گریان و دالان قدری مدام از عقبان کرد و نیز رفت
 و مضمرین این بیت او امیر مودیت محال گشت و لیلی استنداری ما کار و کاروان سبت ای نال دوست و پا
 و آخر ادوی تنه از مقابل ایشان وزیرین گرفت بشدت و حرار که ایشان را باز کرد و آیند و از بهمان مقام رسانید
 استغیر و راقیل و جیلان و سنجای عرب غایب شده بودند سلطان با وجود آن حالت بر رفتن یاران تا نصف کرد و با
 سنان بر او قایم و غیره گفت ترا غم بران بچاره چه گذشت و بگذارم بلا گرفتار شدند سنان بر او رکن الالک و شداد
 زاده جسد گفت تنای سلطان کسی که محبوبه خود را گداشته با و گیر و در اینرو البته که میلا گرفتاری شود عیارا
 گفت تنه که ما نیز چنین کردیم دالان نازنینان از طرف خود که کوتاهی نکرد بودند سلطان فرمود که ما نیز چنین کردیم
 پس گفت که یاران عرب سبب بچاره هم در حضور من بسیار خواست که خود را باز دارد و لیکن آخر گرفتار سنان گویان

که ما نیز بسیار چسبیده بودیم
 بکشمه عی و دگر افتاد خود
 نگاه داشتیم بر قصه

مایون جی نزد تو ایستد ما کنیز تو یک که بدو شرف داشت باران از سرش مالد فرغ تواند شد اول آنکه تو اعطاست
 من کنی از برادران که منم و نام من منسوب است و ویم اینک دختر خود ماکه سبزه بخت را بمن وی ملک مایون کو یک که بچه
 دلیل با تو ملک منم شناسم تو لوح و جام را با و بنام ملک مایون اطاعت کند و جمیع امرای خود را به بیعت تو درآور
 اوقت آید جام را باز در چشمه بریزد باران ساکن شود و مطلع صاف گردد و آفتاب برابر جمیع مردم با تو اعتقاد
 و یک بر هم رسد ملک مایون جی از دل و جان مطلع و منقاد تو گردد و تو را بدین خود برود و دختر خود ماکه سبزه بخت
 بری را بنظر تو در آورد و بگویند نازنین را بکدام صیغه مرا میدی بگو بدین صیغه نگاه بگو خیر من سابق آنقدر که منم میفرودستی
 بطریق بی سیکرم ملک مایون ازین سخن آزرده شود تو هم آزرده خاطر از مجلس او برخاسته باز بر سر کو
 برود جام را از آن چشمه برآید کن باران باز برآید شهبه طوفان آرد از میان سبزه بخت بری در من
 تو بر تبه بقرار کرد و که بکینتری تو راضی شود و زیاده طالع خود را طلب نموده احوال خود را مشاهده نماید و در زیاده برادر که
 در سمت سبزه بخت کینتری بادست از او ملک منم است و کینتری او بهتر از سلطنت عالم است و قیمت
 سبزه بخت سلطنت شادستان اول است و اگر ملک مایون چنین کند شهبه از اقصای باران خراب
 شود و دریاات او از قمر ملک زاده ملک منم برانداخته گردد و سبزه بخت این زیاده را با خود بخاید تا امر او تمام
 شهبه زن و دختر ملک مایون را ماضی گردد باز پیش تو آید و او سبزه بخت بری را بچکومت شادستان
 خود بنویسد بعد از نوشتن قرارداد نامه مادی عظیم بعل آرد و شهبه را آئین بسته سبزه بخت را در کنار
 شادستان کل عشرت از باغ وصال رو بچین که حق و مال است لیکن تا این مقدمه چنین صورت نگردد و فریبده من
 او که فریبده سبزه بخت مانی بطلب نرسی سلطان کوچک موافق نوشته لوح که مذکور شد بعل آرد و مایون سبزه
 بری را دید از شوکت حسن آذر و یک بود پیشش نشو و چون ملک مایون جی شادستان را گفت که من
 او را عقد کرده بودم میهم کرده و اسنت این را گفتن که بکینتری میگیرم لیکن بناچار بی موجب حکم لوح طومار و معا
 گفت و ملک مایون جی آزرده شد و سخنها بی بسیار گفت شادستان را دل نمی شد که بموجب حکم
 لوح آزرده شده بر خیزد اما چاره نداشت و آخر حکم لوح بعل آرد و تا سبزه بخت بری را به حرف در آورد و بیخامنه نوشتند
 که ملک مایون جی دختر خود سبزه بخت بری را بر شادستان و غیبت او بنام شادستان سمیل در عرض سلطنت
 شادستان خضر فروخت اما حبش و آئین خدی سبزه بخت که خدای بعل آرد شادستان خطی که از محبت
 سبزه بخت آرد و حجت این قلم فقر طاقت منیت که بیان آن برد از دقت خوان صاحب سلیقه تفصیل
 آنرا بگویند و ما بطریق اجمال نوشتیم القلم سبزه بخت شادستان حبش ازین شادستان برآورد و
 آن قلم آرد و نای که شادستان را بگویم لوح گشت موکل بود بعد از آن شادستان از شادستان اول حکم لوح

[illegible]

دیگر کسی از اهل طلمس نمی دانست و سعاد و حال که با فضل با سلطان بزرگ طاقاقت کرده نایب اوست
 که بکم او مجوز شراب خواری سلطان نکشت و آن بمنبرین پوشش که دل سلطان بابل اوست ملوک بود و از
 سیه پوش نام دارد و دختر خاله ملوک منگیس موی بمنبرین پوش است که دختر حبشیه سیه فبا هست و هم شکل
 دشیرا دست و سیه پوشان دیگر که محبوبان شاهزادگان و امرای سلطانی از بصورت دختران امرای
 حبشیه در آوردن ابرو را برود و از تو ضیع این کلام است که جمعی که بر سر حبشیه جام جم برای گرفتار سازدن
 مردم مقرر اند بآنکه به بهترین شکل مشکل شده و لر بای کشته و فریبند اما از سیه پوش گرفته تا
 بل پوش که قریب شصت جفتا و پری باز باور باشند به خواص و خدام آنها اند و اینها همه اهل شعبه دیگر
 اند و کاری بجز قریب مردم ندارند و حبشیه سیه فبا و میان این طلمس آدمی را دست که از اولاد ضحاک
 نار ان است مادر او پری است و سعاد از طرف مادر نشیب گیرند هم میر سعاد و از طرف پدر نیز از
 اولاد حبشیه هم است چنانکه ذکر شد و این طلمس شهر دارد که مرکز امرا و شارسرستان بگویند و
 شهری که در وی حبشیه سیه فبا می باشد شارسرستان اعظم نام دارد و آن شارسرستان عظم
 و آن مقام که تالاب و قصر دارد و با طاعت نام دارد که سلطان بزرگ با فضل و ران مقام است
 چنانکه گذشت و اینهمه حقایق و سرشته بر شاهزاده سمیع قذری از روی لوح و قدری از زبان اهل طلمس
 معلوم شده تا بقیه قلم آورده السلام بر بزرگواران است و در حدیث آمده است که رادی گوید که
 چون سلطان که یک شارسرستان اول را سر کرده متوجه شارسرستان و دیم کرد و چنانکه ذکر شد
 و برین راه بیابان غولان بود چون لشکر شاهزاده در آن بیابان فرود آمد غولان موافق قاعده طلمس برایشان
 شبنون آورد و غولان کثیری از میان ملک طلمس که بشکل شی آدم با شاهزاده بودند از دست غولان طلمس
 ضایع شدند و طرفه غلظت و لشکر پدید آمد شاهزاده با بنهر بخت پری صحبت پیدا داشت این خبر شنیده
 با شمشیر صنی بن آصف بیرون آمد و در میان غولان افتاد و سر و قتل کرد و غولان از پیش شاهزاده
 جنگ کنان گرفتند و آن سینه را را بر زاری بوده از سه نواز محاربه کردند و این مرتبه اگر یک غول
 از دست شاهزاده کشته می شود و غول دیگر بجای او از ظاهر برآورد و شاهزاده می جنگند تا کار بجای رسید
 که شاهزاده از کشتن غولان ستوده اند و کار بر وی بهتر شده که نوبت با ضلار رسید اگر جام و لوح
 همراه آن سینه یار نمی بود بر باران و صفت نبرد غولان میشد اما بسبب اینها تسبیح بر بدن مبارک او نهد
 لیکن ماند که بهتر از شمشیر بار را در یافته بود که طاقت حرکت در هیچ عضوی نداشت و غولان مردم هجوم برد
 می آوردند و او بنشیند و در دل استعانت از حق تعالی میبست تا که جمعی بر نزدان صاحب جمال از

من بجهت سیر برآید و دوم اتفاقاً در این بیابان شدم احوال ترا با این غولان در باغتم شنیدند و دوم که شخصی از بی
 آدم با جام و لوح داخل شد و قصد شکستن دارد و آخر شاه چنی که جام ملک با این شهر است او را متابعت کرده
 و دختر بوض سلطنت ملک خود باز فروخته و غرض این در دل استم آن بود که غولان را تحریک و ترغیب کند تا که
 و آخر که حال جان آری ترا در بر من ماکل شدم و بر من یقین شد که ملک کنتم قوی زیرا که من از هم خود شنیده بودم که سنبلی
 کینه ملک کنتم خود را در دامن جان آری گذاشت چون حیرت ترا از دست غولان دیدم ترا گفتم که لوح را به من بیاورد
 خوشوقت شد و بر سر آن کوکب آب و هوای خوش داشت بصیبت فرستند از این جانب ملک سبزه بخت بری
 چون شاه زاده را در لشکر نیافت و احوال او را از عاقبت غولان معلوم کرد با پدر خود ملک با چون که آخر شاه بخت
 داشت گفت که چرا بعد از آنکه در بیابان غولان زلفی و نمی روی بعد از آن که او با تن تنه یافته کرده باید
 شما را بخواهر گفت آخر شاه گفت ای فرزندی من چرا مرا در کردم که بروم لیسان چنی سبزه لاریان را
 و سبزه غولان او را پاره پاره کرده و خور و خور که میردی با تو هم در پیش می آیند سبزه بخت گفت که او بخواهد دولت
 بخت نمایی که حاضر جام و لوح را کسی نمی تواند بگفت بهتر این که بروی آخر شاه چون از صواب در لیسان چنی
 ببردن نمی رفت باز از وی منورت جست و سخنان دختر را بشنید گفت لیسان گفت بر تقدیری که او
 غولان را گشته سالم باز آید ما بگوئیم که خاطر ما از طرف شما که لوح جام و این در جمیع بود چه میمانیم که کسی
 بر شما غالب می تواند شد و احتیاج به درو ما داشتند لهذا ما مقصود ما ندیم آخر سخن او را قبول کرد اما سبزه
 بخت بر وی طاقت نیاورد و بی خبر از پدر بخت روان سوار شد و داخل بیابان غولان شد به ما نودود
 توده و انبار انبار خاکستر نظری آمد معلوم کرد که شاه زاده بکم لوح به راه سوخت لیکن هر چند در بیابان ظاهر
 کرده شاه زاده را نیافت از روده شد و آخر از بالای آن کوه فراوانی که بود آورد و در سبزه بخت میطاقت
 شد بالا کوه رفت شاه زاده را با سنبلی موی منقول غنچه دید اول رنگش آمد و آخر با خود گفت که این شاه
 زاده ملک کنتم است باید که ملک بای هر بخت شاهستان در قهر من او را بگویم تا که باغم این داشتیم
 پس با شاه زاده چندی مکث اما با سنبلی موی گفت ای خواهر سنبلی بجز من که کینه این جوانم در حیاتم ترا چه
 مناسب که او را از من زلفی سنبلی موی گفت ای خواهر شنیده که شاهان هر یک کینه اتفاقاً کنند لیسان را
 کینه ان بسیار می باید درین صورت چه مفایقه کن و تو هر دو با هم خواه تا شنیدیم یعنی ایست من تو
 برویم اقا با شنیم به نزدش برویم یکبار با شنیم به خوشه چینیم یک فرخ من کل دست کردیم یک سنبلی
 شاه زاده نیز هر قبا طاعت بمیان آورد و هر سه با هم نشستند شاه زاده مافی خوش بهر ساند کای دست
 و در کون سبزه بخت کرده بوسه از لب او میگرفت و کای با ملک سنبلی موی این ملک میکرد و مجله هر دو را می

داشت این خبر ملک مایون اخضر شاه رسید بپادشاه بخدمت شاهنشاه روان شد سبنا موی گفت
ای شهباز اکنون این کثیر حضرت منسوب و عدد ملاقات در تارستان ازرق است و دست آمدن
من موقوف بر تشریح این ملک است این را گفته هر وقت و ملک مایون آمده ملازمت کرد شاهنشاه را ماه
بزرگ بر روی او هیچ نیاورد اما در لوح احوال مستقیماً را دیده نوشته یافت که بعد از دفع غولان بستان
دویم رود ازرق شاه را با طاعت خود بخوان اگر قبول کرد بهتر و گرنه با و بزرگان اگر مشکلی روی دهد در لوح
بین و اگر جنگی روی دهد بسیار جانی را بهر که نوشت شاهنشاه حکم لوح را بعل آورد اول نزد ازرق شاه مایون
ممنون فرستاد که من ملک شایم و صاحب لوح و جام یا اطاعت من کن و دختر خود را بمن و در الایتمه منک کن
ازرق در جواب نوشت که همیشه قبا و قبیله ما را اطاعت و بگری سزاوار نیست و از لوح حکم
که همراه داری جدا کن و با خود من شنیدم که دختر ملک طهون بر تو عاشق شده و خود را بکثیری تو بفرست
جلازم که دختران سلاطین دیگر هم مثل او باشند شاهنشاه بعد ازین بجای روان شد تا نزدیک ملک
ازرق نیز از شهباز آمده و در مقابل صف قتال برارست فیصل جانی که سپهسالار ازرق بود بمیدان آورد
شاهنشاه بسیار جانی گفت حکم لوح است که تو بمیدان او بروی بسیار گفت لوح مرا بکشتن میدهند من بی
روم فیصل بسیار زبردست است و من حریف او نیستم شاهنشاه گفت ای کبیری تو همین و من سپهسالار
ملک مایون بگری اکنون تو اگر بمیدان نزدی بکم لوح همین زمان پوست از کاسه است بپردن کنم بسیار
لا علاج شده بمیدان رفت یا فیصل گفت من از ملک مایون که جانب مدعی جیشیده شده گرفته بگرشتم
فیصل گفت ای مرا فراد برگاه با کسی که انقدر مدت همراه او بودی چنین کردی ما از تو چه توقع داشتیم
زبان بپند و باز و بکشتن بسیار جانی ناچار بکشت پوست و آخر فیصل او را کشت و سیلاب و میدان
باغ کس و دیگر خم خورد و بکشت شاهنشاه را در فکر شد که بسیار راحت میگفت آیا چه سبب
او را بکشتن داد باز وقت شب مطالعه لوح کرد نوشته یافت که بسیار با تو مخالف بود با بن سبقتل
رسید و همین دستور که با تو مخالف است بکشتن خواهد شد غولان نیز در آن شب چون مخالفان توانست
بودند حالا فرود آمد و بمیدان بروید با شش صفت فیصل را با مخالفان بقتل رساند شاهنشاه فرمود و دیگر
فیصل و احوال و اخوش و نالوس را بچشم فرستاد و ازرق شاه را زنده گرفت اطاعت کرد و شهباز رفت و
آخر بکشته حصار شد چون بر دوشکرا تشیان بود جنگ اسوات در میان می آمد یا بمعنی که بلندی حصار
بای فام زیاد و بر قوت پرواز و دوی و پری را دمی سازند و الا حصار حصار نما غذا شاهنشاه هر چند در گرفتن
حصار تارستان دویم مساعی جیل بکار برد هیچ نایند بچشمی و جران شده و در لوح نگاشته نوشته یافت

که فتح حصار از قصبه بی شکست مسلمین مقام صورت نه شد و باید که انحراف از جانب شمال بر سر کوی که از آنکس مرده دارد
 و او را که به سر نام است برای چون قدری راه طی کنی بخاری برسی داخل غار و بمیل سیر کنی خواهی رسید که مار سیاه
 ستره پای او را پیچیده و با سینه و دامن جل راه نهاده و مقابل او بروی و این جامه که حکم جامه آبلینه هم دارد و در نظر او و آوی
 او عکس خود را و در بقعه عکس خود را دیده اند که استخوان میل جدا شود و تو عقب او بروی چون بینی که تمام مار
 که بقعه رسد که با سینه از آن میل جدا شود پس او را خود را بمیل رسانی و او را بکنده سوار را بان کوی از در جای که از بران
 میل نمایان شود خود را بمیل از پی بر پشت بام یکی از دوستان خود خواهی رسید با ملاقات کرد و در فتح قلع منورت
 کن چون رای سفید را بری قرار گیرد و در لایع بین اگر اجازت یابا بعمل آورد و لا تدرید بگر برانگزین تا اجازت یوح و در آن
 تدبیر حاصل شود شانه را ده با خود گفت که عظیم مشکلات است ای اسمعیل دوست تو که خواهر بود که درین
 جا سکونت دارد و القصبه حکم یوح عمل کرد تا خود را بر پشت بامی دید که بقصر عظیمی تعلق داشت پائین نگاه کرد بافتن بالکتر
 یافت و او از پنجه شنید در میان زمین آمده از سنگ شمع بریدن کرد و حیران این مکان بود تا که دید که دو کشتور
 کمال حسن و زینت آرد و در پائین شبکه اسطوخودوس شد و کوی با و دیگری گفت ای خواهر بر عناجج دانستی
 که ملا ما چرا بمیدان است او گفت ای زیاده حرف طفلانه تو ما را بجان آوردی که تو نمی دانی که عشق چه طای است و در
 فراق او بمیدان است که با ما نگوید با محران خود که میگوید ما هم می شنویم بر میا گفت آری آن جوان آدمی زاده و زینت
 ملک است که برای او میکار تو نمی دانی که بر سرش راضی نخواهند که دختر با آدمی زاده و در وجه این قوم را نخواستی
 آرد و معنا گفت من بار بار از پادشاه شنیدم که میگفت اگر با این حسن و جمال آدمی زاده دارد میوه غنای بود و پیرزاده
 عمر و دخترهای خود را بایشان میدادند و ستانده حیران بود که این چه مقام است و ملک این قصر که با سینه و بر کدام آدمی
 عاشق باشد و بر شکست و درین اثنا باز زیاده بر معنا گفت ای خواهر منی اواقع در جمال آن آدمی زاده شک
 نیست که من تو را از شکوه که برادر ملک رفته بود بسیار شنیدم و بر معنا گفت میگویند که او صاحب لوح و جام
 و فتح ملک است و دست و درین بین ستانده و ملی اختیار عطره و اینان نوکران که نشسته و غلغل و در محل افتاد ملک نیز بر
 آمد بر سید شمارا چه می شود احوال را گفتند که ازین زمینه تا آواز عطش که با طبع نوع بر نرود آن مناسبی نیست
 ملک گفت کنار بنشین و من دانستم که گیت پیش آمد و گفت ای ستانده ملک شمارا چه می شود ای که مستحق قدم
 تو ام ستانده ملک سبیل موی بخشش پوشش شرافت و کمال ثنوی میرون آمد و بگراد و بنظر گرفته تا دیری آب
 بر آتش شستنیان یکدیگر زدند و آخر ما که ستانده آمد و در بر ستانده بنشیند خود و به طوی او نشست صحبت
 و پس و کنار گرم شد بعد از آن ستانده بر بفریاد و در لایع بینش ملک بیان کرد و درین منورت فتح حصار و سیاه
 آورد و ملک گفت ای شهربار بخلاص میرسد که بر دانه مردم و خود بر تخت نشینم بعد از آنکه امر اطاعت من دیند

او می شنود آن جوان

در دوازده قلعه بکشتایم و حواله شما نمایم شما را در ولایت و دیو نشسته یافت که این تیر میر بست خبر بدیگر کشیدند
 زاده بلکه گفت باز در فکر مشغول شد و در خاطر داشت که او در سبب که وقت خواب بر سر ازرق شده بود و او را
 بیدار کرده با طاعت خود خوازا قبول نکند سرش ازین بردارد بلکه گفت خوب است اما لوح با این معنی هم با ایشان
 بد است آن است قصه تمام آن شب هر دو تیر میکردند لیکن مضمون لوح مخالفت میکرد روز سه شنبه
 و شنبه تیر بر دو مصلحت هم میزدند و ملکه کثیران خود را معده و این خود بدین خدای پرستی و را آورده با خود موافق ساخته
 بود اما آخر روز این تیر بر خاطر ملکه رسید که شما را در دوحه و جهان کرده ازرق شده را طاعت کنید و پنج از لایل و بر آیین
 حق از شما را در یاد گرفته با در خاطر نشان کرده و این سلام و طاعت شما را در دوحه و جهان بخواند و این اگر او شنید
 نمود و بر دختر و مادر دوستی کند شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 بسیار پسندید و در لوح و دیو نیز چنین است و کرد و آخر همچنان واقع شد که ملکه سبیل موی و وقت تمام شد
 طلبید و نشاند و از هر کوه سخن و میان آورد و بعد از آنکه دماغ ازرق شده جان سبیل موی گفت ای در آخر
 چه می بینی و در مقدمه این شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 بگردن پیش او خواهی رفت و آنچه من سقت دین او را شنیدم حقیقت آن نزد من ثابت است و این
 اطمینان یازد و شت چندان لطیف دارد و جان بر دو خدای سست که لم بگوید و لم یولد و در میان دوست و قائم
 الاشیاء که موت شده جمیع کثیر از جنیان برین او و را آورده پس با هم جلا وین او را قبول کنیم که از جان و مال و ناموس
 در امان باشیم و این شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 نشست ازرق شده و این است و گفت ای فرزندان سخنان را از کجا باو کردی و ترا با این مقدمات چکار است
 گفت آنکه عقلی دارد و سخن معقول از دیو شنیدیم و این است و هر چه کار نیست آخر من هم ناموس خود دارم گفت
 ای فرزندان بخشیدند و سبب قیام نشسته ام البته فوجی از جنیان و دیوان خواهر فرستاد و ملکه گفت از دیوان
 تمام قاف جمع نمود و بروی غالب متواتر و گفت از کجا میگوی گفت از اینجا که او صاحب لوح و جام اگر چنین نمی بود
 شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 بدین است که او صاحب لوح و جام است پس باید که طلسم این شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 و آید هر چند در بسته بسته او را کسی مانع نیست چه من شنیدم که او در بین جانی که او بیاورد و ما را مطلع
 خود سازد و من هم بدین نزدوم که اگر این جوان طلسم است و صاحب لوح و جام است پس چرا در اینجا نمی آید و اگر طلسم
 کثرت است این بر فتوحات او را چگونه میسر آید چون سخن ما را بر سر شما را در دوحه و جهان بخواند و این سلام و طاعت کرد و شما را در دوحه و جهان بخواند
 و گفت سلام من باد بر آنکه معبود حقیقی را باو جوی شماسد و دیگر ازرق شده را مجال نمازد و بر خاست و سر و قدم شاه

زاده گذاشت عذر تقصیرات خواست بصدق دل دین و اطاعت قبول کرد سبیل موی را بیکم لایحه بر سر بست
 پری و مقابل سلطنت ملکه خود را بنود فروخت شهر مسخر ساخت و شد ملکه بخت و آخر شاه و ازرق
 شاه بدیکر را در یافتند و دین خدا پرستی و دین سارستان و دین نیز رواج با دقت بنجاه هزار دیو و پری
 لشکر ازرق شاه بود و انقضه ساخت و بهر آنکه سبیل موی بخشش بوش را از خود بکام دل رسانید و آن روی دل
 خود را نیز برادر و توش خانه جمشیدی ازین سارستان برآمد با صد هزار دیو و پری منوجه سارستان سیوم
 که او را سارستان بیضا میگفتند کرد و به نام زمین پری نام زنی ماکم آن سارستان و چون فرقی عارستان
 دویم بازین پری رسید به پیش رسید قبا نوشت که ای باد شاه و در کلام خواب غفلتی که اصلا خبر نداری ملک کشمیر
 و دوش سارستان را فتح کرد و ارمیل تو بجانب اطاعت با شد باینتر خبر کن تا اطاعت کنیم و الا فوجی بگویم که نفست
 تا ملک را محافظت کند ازرق شاه تو نوشت جواب او هم نوشتی چون این نامه پیشبرد رسید با ساد و بر پیش
 که در بر بود و دین با مصلحت که دسحا و گفت در سحر که او صاحب لوح و جام است تبریر مادر بار داد و سودی بنشیند
 گفت و دین صورت با به اطاعت او کنیم اینک شدنی نیت سعاد گفت پس صبر باید کرد تا او در نیاید آنوقت
 احتمال دارد که غلبه لشکر و جیل سحر بر روی غالب ایم تو منور و تن آور چنی که سبب لاریان جمشیدی بود و نیز بچشمه مدح
 گشتند و شب به که اکثر اوقات بلکه بچشمه مست و مخموری بود و با نازنینان مابروی صحبت میدادند و جلوه
 ایمان چون در نصیب او بود با از غفلت مشغول شکست هنوز چندین ملسم باقی است تا که با خواهر شکست اما چون
 چند روز بگذشت و جواب بازین پری نرسید با امرای خود گفت که ما بنظر اطاعت صاحب لوح جاد نیت
 چرا که کیفیت جمشید معلوم شده نزدیک است که بسیاری اعمال خود خود را نواز برسد که او با خاندان جمشید هم ملک
 بحر می بل آورد و از شاهزادگان سارستان ~~سن سارستان~~ سن احمد بن محمد ~~سن احمد بن محمد~~ که آن شهر بار روزی
 که بجانب سارستان سیوم کوچ کرد اول در لوح دید نوشته یافت که خاطر جمع بود که سارستان سیوم
 بی جنگ ترا سحر خواهد شد اما چون از بخان نیز منزل بروی وقت شب صدای سازی بگوشن تو خواهد رسید
 بر اثر آن تنها برو و در لوح نظر کن بر چه باید موافق آن عمل آید زاده بنان کرد و بر اثر صدای ساز روان شده
 باغی رسید که دیوارهای آن از نقره خام بود و در شمع مهتاب طرفه نمودی و است و بر دروازه آن جمعی از دیوان
 برقص مشغول بودند و در میان آنها و لوی بود که فاست او تخمینا هزار کزبان سه چنگی مانند قوس فتح در دست داشت
 و انرا می نواخت و دیوان بر صدای آن رقص میکرد و در طرف محبت طعنی مومش در میان بودند زاده از دور باره
 تماشا می ایستاد و دیده را فرود لوح نظر کرد و نوشته یافت که چو بی از در غمی برید تا آن جویله دایر و در خود بکشد
 و اسمی که بر لوح نوشته اند سه مرتبه خواند و بر خود دم کن و جام را در دست گرفته چوب بر جاد طرف او نهد و دیوان که

او را بر هم زدن وقت او از دست من گشته خواهد بود بعد از آنکه من او را بکشم جنگ را از سر نو من دست
 کرده بشما میدهم تا بحضورین ملکه بنوازید و من علی که باید در آن وقت بجای آرم مقصود شما حاصل خواهد شد
 شد زاده پنهان کرد تا بمقبول کرد و طایفه پری گفت این کار من است که آن جنگ از دست او بر بایم بعد از آن
 شاهزاده را بر تخت روان بجا کرده راه هوا پیش گرفتند و شاهزاده بکلم لوح چوبیستی از درخت مناب
 باغ برید و همراه گرفت بعد از زمانی بگذشت سفید رسیدند که درواست شاهزاده بارشاد لوح سی خواند نغمه از
 جگر برکشید و چونک نواز داد شمشاد و جنگ را بجای سپرد دست گرفته بر شاهزاده دو بر تخت ای
 آدمی زاده دادم که بر دوازده طایفه پری چه باید کرد که مکان ما را بتوشان داد و در تمام من آورد و الا تو چه میدستی
 لیکن غیبت بلکه اجل تو ترا آورد این را گفته و در شمشاد و بر سر شاهزاده روان شمشاد بکلم لوح بران چوب
 دست مناب گرفت و آن چوب دست را بر دستش که جنگ داشت زود تا آن جنگ دست او بود و حربه شاه
 زاده بر بدن او کار نمی کرد لیکن حربه او بر شاهزاده نیز اثری نداشت تا آخر همان چوب دست برانکتان جنگ
 نواز رسید که جنگ از دست او بر زمین افتاد و طایفه پری بجای نام او را برداشته و در همان اثنا شمشاد
 شده بود شاهزاده چوبیستی بر سر او زد که مغزش بریشان شد و هلاک گشت شاهزاده خوشوقت و غم باز
 در همان باغ آمد و بکلم لوح طایفه پری فرمود که این جنگ باین دستور باز دست کن چنانکه دست کرد و شاه
 زاده موافق نداشت لوح آن ساز کرد و نگاه شاهزاده سی را که بر لوح فرمود با صفت پیش آن بود و بنوازه بکلم
 شاهزاده طایفه پری جنگ را می نداشت ساعتی برین نگذاشته بود که آوازی از اندرون برود آمد این زمان
 تقصیرت ما را معاف کردیم هر مباح خوب خواندید اینجا بود که کال شفت و خوشوقتی اول بقدر شاهزاده شد و بعد
 برود و بر داشتند شاهزاده و دیگران تصویر مبدل باصل شد و عشق شاهزاده را بنیاد او و چندین ساعت
 اما شاهزاده بجای تمام بیاینگه با این نازنین سخنی بگوید با از وی رضتی طلبیده رفته و در پہلوی او بر تخت نشست
 آن ملکه گفت ای شاهزاده نامحرم این چه ادب است که استناد به جری بکمر تبادون و در پہلوی دختران سلاطین
 نشستن مردم چه خواهند گفت شاهزاده گفت مردم که خود را خوانند خود من ترا از مرتبه مجادیت بهرتیانش
 رسانیده ام چگونه نامحرم شدم از من محرم تری که خواهر بودی نازنین خشم کرد و طایفه پری مع اهل طایفه او به نصیحت
 قول شاهزاده کردند شاهزاده و کار خود کم تر گشت و دست در کردن او کرد و شروع به بوسه بانی نمود و بر زانو
 آغاز خواندن مبارک باد کردند شاهزاده خیلی تمام براندرخت چه تمام شب صحبت عیش و طرب کرد و شاهزاده
 از ملکه پرسید که چه نام داری و نسب خود را بگو میرسا دین چه بود که دل ترا بآن صورت بجان دادم آخر بشود
 اصلی بر من بگوید که گفت ای شمشاد عالی قدر معذرات طلبی قابل سوال نیست لیکن نام خود را بگویم که

که ملکه ناز بکر نام است و نسبت نان میرسانم از قوم پیرزادانم و بکرم بخوابی شاهزاده گفت ترا بخوام و بکرم نمی
خواهم ناز من بنده برده گفت ای شهباز اگر دوستت باشد ما هم در سلک کنیزان تو داخل خواهیم شد آخر که تو کم
آورده که دختران سلاطین کنیزان تو باشند پس تمام آورد و فرود آمد شاهزاده ناز من را در بغل گرفته بخواب رفت
چون میارست از آن ناز من و آنان بلغ و از آن پیرزادان نشانی نیافت بلکه خود را در رخت خواب خود دید و هرگز
نشد که اگر این خواب بود که من دیدم و طرف خواب طولانی بود لیکن غار محبت ناز بکر در دل داشت و این را نشناخت
موی و سبزه محبت در خلوت شای آلوده سلام کردند و شاهزاده را میبرد و دید احوال برسد و شاهزاده فرمود که ای
محبوبان من و شهباز برای کاری که لوح من تعلیم داده بود از خلوت خود بیرون کردم و خود نیز بر ابرصدای ساز بیرون
رفتم و چنین و چنان واقع شد و آخر خود را در رخت خواب خود یافتم چراغ این ماجرا هم این بر دو صند زنان گفتند
که ای شاهزاده ملک غلام این طلسم عجایب غریب یار دارد و ناگه در پی کشف اسرار توانی کوششید شاهزاده فرمود
چگونه بگوئیم که محبت ناز بکر از دل من بیرون نمی رود و اینها با یکدیگر دیده بستم کرد و شاهزاده موجب بستم بر پی
و گفت البته ما اطلاع داریم که شما هرگز اطلاع نداریم القصه شاهزاده سماعت و ایشان گفتار میکرد و خفاکار
بنا خوشی رسید و بن اشاعرض شد که ملک ما چون در زق شاه بر در بارگاه حاضر اند و عرض ضروری دارند
شاهزاده بیرون آمد و بعد کوشش عرض کردند که نازین پری با شکر خود ملازمت می آید شاهزاده وقت
شد و آمد و بر تخت نشست و بان عام فرمود بعد از دو ساعت ملک شادستان سیوم نازین پری با شکرا
خود قبل تمام بر رخت شای و اعلان بارگاه شد و چهل خوان جواهر نسیه بنده آورد و یک صند و قهقهه اس در بغل خود داشت
همش شاهزاده که داشت ملازمت بیا آورد و حلقه اطاعت شاهزاده و رکوش خود کشید و بن سلام را
قبول کرد و عرض کرد که ای شهباز در باب من متاع این صند و قهقهه بود که بنده شای آورد و ملا خط خوانها
این را بنظر خردای می ستاده نمایند قبول فرمایند شاهزاده بعد از دیون خوانهای جواهر آن صند و قهقهه الماس را بر کتف و تقویر
از آن برآید چون یک نظر کرد تقویر ناز بکر را دید و خوشوقت شد احوال را پرسید گفت صورت دختر این کنیز است که
بنده آورده ام شاهزاده گفت اگر عالی را بنده من می آوری انقدر خوشوقت نمی شدم که باین لحظه بعد از آن چه بروی
من یک کز بسته بودیم را در مجلس تقریر کرد و تعبیر آن طلب کرد نازین پری عرض کرد که ای شاهزاده ملک غلام
این مقام بود که تو بکم لوح از شکستی و چون آن اسم ناخوانی موکلان طلسم تقویر را دور کرده دختر را برود و
اکنون آن دختر حق و مال است بکتری بگیر شاهزاده موافق حکم لوح شهباز افتاد و دختر از دست سبزه محبت و قبل
موی و تقویر خود آورد و چند در با او نیز و همیشه و مشرت داده از آنها منوچهرستان چهارم گشت و تقویر
نقره و در لب یا ازین شاهستان برادر ملک نازین پری چون زن بود او را در ملک او کز بسته نماند و جانی سبزه

او با استی بزرگس عمره گرفت سابقا عرض شد که میان مشکل بشکل این بود و ساسا سلطنت
 تیر به وضع بی آدم بود اما از جانب چون نمونه می و ن تیر بهی استارستان نیم رسید مولان بی ملکون کوش
 که حاکم شارستان نیم که از شارستان ملکون تیر بهی می شد و با استقبال ایشان شافقه بنت
 هر چه تا تر ایشان را داخل شهر کرد و مجلس بروی ایشان بیار است بعد از آن از او ایشان پرسید که کیست
 که آدمی ضعیف الخلف از دنیا یافت آمد و حال ششم و دهم شارستان را سخرا دهی آید و سعاد کو هر پست می
 کنار و حمل را کرده شود و با دستا بهیست و در شریستی می باشد خبر می و حقوقه با دیگر کار ندارد و با نبرد و هر خصم
 فقه قتل او کرد و ایم مولان بی گفت خوب بود و لیکن من و بنو استند ما که او شارستان سیم و نیز گرفت
 چنانکه ملک از زمین بی نیز اطاعت او کرده و دختر خود را از پسر او عرض سلطنت ملک خود را فروخت و اکنون او تیر
 شارستان چهارم شده است نمونه و تن او گرفتند و کشته شد و با شت تار سیدون ملایا و فرصت است
 هر چه از دستش بر آید تقصیر نکند چون ما بر سیم حقیقت بروی معلوم خواهد شد اگر چه با اعتقاد ما او صاحب لوح و جام
 و اگر با نفع من است هم پیش زور و قوت ما خود کرد و لوح و جام او بالای طاق بلند خواهد ماند بعد از آن مولان دو جام
 شراب بر کرده در دست گرفته پیش آورد و گفت که این جامها هر دو دست نوشید و ایشان هر دو خوردند و هر دو پیوسته
 گفت هر دو من این است که ما با خسر و ستایشی که حاکم شارستان چهارم است عداوتی تمام و برین ایام بهر سید
 چرا که من دختر او را زنجش پری را برای سیر خود حملان می خواسته بودم او نداد و سحران مالایین و در آن گفت
 اکنون بیوایم که شما در نمایان قدر و رنگ کینه که خسر خجسته ای اعمال خود رسد و چنان آدمی درین ملک است
 اینجا با اتفاق بد دیگر با سالی تمام او را از پیش خود بر میداریم و اگر خسر او را و نفع کرد قبول او پس با یک جنگی
 با خسر کرد و ما و از برای و داریم و ملک را با کسی دیگر بسیار مطلب ما و شما هر دو حاصل میشود برای باس
 خاطر این با قبول کرد و لیکن آخر بعد از چند روز ما را اینها گفتند که ما برویم راوی که در مولان در ملک خود فاضله داشت
 برقیه رفاه نامه او را طلبیده با ایشان گرم محبت کردند و او ایشان را بر نفس و خوانندگی داد و ای بزرگ چنان مفتون
 خود ساخت که از وی عداوت را کرده و داشتند و آن فاجعه چنان از یکدیگر با هر دو اختلاط نهایی نیز میکرد اکنون از
 احوال و اندیشه خسر و ستایشی که حاکم شارستان چهارم است عرض کنم بلکه او صاحب پنجاه هزار سکه
 و شارستان او نسبت به شش شارستان دیگر و سعی محول دارد و غارت شارستان نیم که در ملک
 از همه کلان تر است و خسر و می در خارج نیز پیوست و خضری دارد و خسر سید پری نام که در ملک طلبم لقب از بخش
 شهرت یافته و از مشکین موی دختر حبشی سید قبا و سعاد کو هر پست حسن او تمام بر نداد و آن طایفه
 تمام دارد و خسر و از وی فرزندی نیست محبت معطر با او دارد و اما چون فتح شارستان بیضا طاعت

نازنین پری و فروختن او و دختر خود را به دست فاتح طلسم بی ضرر و سید با وزیر داری نمود گفت چرا نم که به کتم تلک
 از طرف جیشیدگی و مردی نویسد و من چگونه از عهده این آدمی آزاد بر نمی آیم که لشکر او چهار برابر لشکر من است
 و خود شش صاحب لوح جام دست بخیر طاعت جاری دیگر نمیدانم لیکن در یک کار حرام اند که از آن خود مقرر کردیم
 و سنجیدیم وزیر او صوب جی پرسید که آن چه فکر است که ملک نزد خود چیزی در بار دان مقرر کرد گفت آن
 فکر فرزندم خورشید پری است که در صورت اطاعت البته آن آدمی او را از من خواست و کاش بفرستد تلک
 بخواند که مضایقه کنم لیکن بکثرتی میخواهد و حال آنکه سابق برین دختران سلاطین را که به چشم ما و در چنین صیغه گرفته
 و انبیا قبول کردند و او در مثل مشهور است که از ما است که بر ما است و من است که در کار شکست و شش است که اگر
 انبیا این امر را قبول نمی کردند و از برای من هم جی می بود اصولی است با و جگریم که او را بفرستد و صبا تلک آرد و
 من و گفت که بعد از اطاعت مجال بن بوال نماز و در عدم اطاعت جان و مال و ناموس هست با و میرود و دختر
 من اصلا قبول نمی کند که مثل سینه بخت و ناز بکند و سبیل می آید و او را هم بکثرتی نمی و ششم و غیر این صیغه و راضی نخواهد
 شد چرا که ملک با من و از برق شاه و ملکه نازنین این کار را بر من زود و حالا او از من این توقع را خواهد داشت و
 اصولی گفت بن سنجیدیم که او هر چه کرده و میکند به موجب حکم لوح دست از طرف او نیست خشم و گفت چه
 کرد و جگر لوح چنین میکند بر طبع من اصلا که از امنیت و برین صورت با خود مقرر کردیم که ملک خورشید زرخش را از من
 و یک جنگ با این آدمی کنیم اگر منطوقیست طاعت کنم لیکن ترک سلطنت کرده و در فراق فرزند فقیر خواهم شد و اگر
 غالب ششم باز بنزد یک عطا کاری کرده باشم موافقت ای ملک این رای میوه نیست اگر بسیار بیداری
 و خمر و در طلسم زرخیز که طلسم بن سز من است بفرست و آن آدمی را بی جنگ طاعت کرده حقیقت را بگویند
 اگر او در واقع طلسم کناست البته این طلسم را خواهد شکست و ملکه را نجات خواهد بخشید و نگاه تو در میان میاید
 ملک خود بهر خود نویسد که خورشید خود را در مقابل اسالی که شایسته طلسم کن در باره او کرده چه او را از طلسم نجات
 داده و دیگر ملاقات پدر و مادرش رسانیده با و بفروخت پس و قتل او در طرف شایسته و رفت کسی
 ملک را تو گرفته دیگر می نخواهد داد و اگر طلسم کند علاج او برستم آسان است اما بعد از مردن کسی زنده نشد حالا
 که توقع ملاقات هم خواهد بود زیرا که زنده و طلسم مقید خواهد بود احتمال نجات دارد و شاه را این را می اصولی
 معقول افتاد و وزیر را خلعت داد و از درون رفته باز از خود خاوران پری احوال را باز گفت که من با خود در ماده خورشید
 زرخش چنین مقرر کرده بودم وزیر چنین مصلحت داد از آنجا که ضابطه است چون کسی را بمر که بکسر ترتیب قبول میکند
 ملکه خاوران را نمی سزد و گفت من هم همراه دختر و طلسم خود را می اندازم گفت اختیار داری و آخر چنین شد که خورشید
 با مادر خود خاوران و هفت کینه خاص که زفاقت او را ترک نکرد و دایه او همراه پری و طلسم شد و احوال طلسم

مقترب مذکور نمود اما چون سنان را در ملاکنش سلطان کوچه استانبول سید سید متوجه سنان چاهم که او را با اعتبار
 کسان ملاستان سنان ملا نام بود که بدو اول در لیل نظر کرده نوشته یافت که چون سید صاحب سنان را سی
 حاکم آن نیز ترالی جنگ ملاست کند و بقزاقی گرفتار باشد باید که رفع قزاق او کنی که در آن من وصال تو نیز باز
 محبوب خود باشد تا ز ما که حکیم و کبیران و شاه جیشیم منون باشی که این همه نازنینان صاحب حال در جبهه و مقام مقام
 برای تو بسیار داشته ایم چه از ما ز روی علم خود معلوم کردیم که در آنوقت که تو داخلین طلسم شوی که با سنان درین
 عیبهت هست که بجان تو ز اولاد آن جنم عالیشان باشی که وصف او و وصف آدم و شیث و ادیس و اغازیم
 مصری علیهم السلام و پدر ایم و خواهر ایم شاهزاده من فقرات خنده بسیار کرد و گفت خدا آن حکم را رحمت کند
 که فی الواقع بر ولت اولدت برویم و عیبت کردیم فی الواقع از آن قزاق که بفرمان تبه بهتر بود که دختر آن شود به بهترانه
 و او نیز در خزانه با آن جنم ساز کاری نکرد و خیانت وزیر بزرگ ملک ما چون و غره برسد مذکوری شاهزاده را
 از آن بینم آن دزدان زمان غر ده سنان را درین راه را خواند معنی آن عاقلان اینان کرد و فرمود که این
 کفر و اراده کوچ و اراده لوط کائنات تحت عیدین من عبادنا صالحین اما به فایده و در بر بعد از آن روان شد
 که بگویم میرفت تا سید صاحب سنان ملا سید و شاهزاده بی باقی خود با سنان شتافت چند طرف
 خوش ساخت طلای نیز آورد و بصورت دل اطاعت کرده سنان را ده گفت که ایمان نیز یار تو را بلیس پرستی
 کن گفت سنان یار بلیس پرست نیستیم وین حضرت بود و سید علیهم السلام که تمسید جم داشت منم دارم و تابع
 وین تمسید مال نیست سنان را و فرمود یکوست اما آن دین اکنون منو است و دین دین حضرت خاتم الانبیا علیهم السلام
 باید قبول کنی گفت این بشکستن طلسم زنجیر نبات و ختم من است سنان را قبول کرد و فرمود پس
 بر سر آن طلسم سیر تا بوفیق خدا از نیز مثل طلسم که بگری شکم چرا که لوط طلسم عام نزد من است خسر و شاد
 بنی سنان را و داخل شهر کرده در روز با نواع تکلفات با تمام شکریافت کرد و در چاهم سنان
 زاده بجهاد گرفته بجا طلسم زنجیر روان شد بعد از طی شش مائمه که عبارت از فرسنگهای قاف
 باشد برده کوبی داخل شد شش مائمه دیگر طول آن دره بود چون بیرون آمد بمیدانی رسید نزد قلعه دین
 در وسط آن واقع بود جارج داشت شش سربچی جهر طلای استاده کرده بودند و نازنین منی سنان
 لباس زرین پوشیده و سایه آن بر کرسی نشسته بود و بالای درواز دختی از طلا گذاشته بودند و دوی
 طلا و طلا بر سر کج گذاشته نشسته بود و از نازنین در پیش گذاشته من نشسته بود و جمعی از دیوان سنان
 و غیره ای زرین دوست گرفته در پس پشت او صف زده استاده بودند و در آن میدان در پیش
 درواز دختی بود از طلا که سنان و بیک آن به از طلای احمد بود و در آن وقت جنری کلانی طلای منسوب بود و در

هزار تاج زرین ازان درخت آویزان بود و بعد نیم تیر انداز از بطن اوز و از قلمه خنق طولانی بود که آب طلای
 ازان میزد و شناور در خود حقا که عجب طلسم باشکوهی است چند طلسم خبری که درین طلسم کلی شکسته ایم
 بیک با این نیز سید لیکن فیصل الی چون از روی لوح برالیقین است که طلسم را خواهم شکست پس هر که گرفتار
 ان خواهد بود نجات خواهد یافت اما کسی پیش از ما برود تا تماشای کنیم بعد ازان مردمان دیگر تماشای رفتن
 ما کنند سیران جنی که سید سالار خیم و بود و امن است در کم زود از ستانراوه مرخص شده ازان خنق
 که بعد از ان عرضی داشت حبت کرده خود را از طرف رسانید و بعد رفتن از طرف نهر و آب طلا از خنق میزد و آن
 تعاقب او کرد و ازان آب که نیت خود را بان درخت رسانید تا بی ازان جدا شود بر سر او جا کرد و برگشت
 ان بیاد تنزی که درین گرفت با هم سائیده او از جرنگ جرنگ تمام صحرار را پر ساخت ان دیو که را کشید
 دیوان دیگر سر نهاد و نیر از دیوان بریزد ان که سنی شین و چون گفتند ازین زمین بسیار دزدی بسیار
 بهین رفتند غبارناخی رنگ بر خاست بواتار یک نشسته او از می آید که این گرفتار تازه دارد و دارد و در طلاق
 بهین قید کنند بعد ازان خدمت شاه نوح عرض کنند هر چه در بار او حکم شود عمل آید اول نام و نسب ازین گرفتار
 تحقیق کنند بعد ازان خدمت شاه نوح عرض کنند راوی گوید که این غبارناخی و این آواز تا یک ساعت بود بعد از
 توقف نه بر ام صاف گفت ازان شخص ثانی پیدا نمود بعد ازان شاهراوه کوشه رفته در لوح نظر
 کرده نوشته یافت که ای شاهراوه عالی قدر چون بجای قلمه برسی و علامات طلسم را مشاهده کنی مثل دیگران
 از خنق حبت کن بلکه کنار دانا گرفته بقدر و فرسخ دنیا باد و بدو بجای خوابی رسید که زمین خنق و زمین
 شده مانند دریا چ آب طلا بنظر می آید جام دران بیندازد ورق شود دران بنشین و این اسم را بخوان
 جام ترا بکناره برسان و فروانی و جام بردار که بدست تو اول شود باز که زمانی بان درخت طلای خبر و در حجاب
 رسید از در و دیو که در شاخ طلا دارد و نام او هم از رنگ شاخ طلا باشد بقصد ارضی بهتر نمره زمان و بهتر کنان
 بر سر شمشیر سید تائب شیک که با لوح انرا از خاکستر قبل گرفته از غلاف کشیده و دست راست بگیرد و بکشد
 کرده خنق را از زمین برکن و دیوار قلم زن طوفان شود بعد ازان بجای قلمه رفته موافق حکم لوح عمل آید ستانراوه بنان
 کرد چون دیوار رنگ شاخ طلا را گشت طوفان شد و چون بر طرف گشت و بر او صاف نشسته شناور و بجای قلمه
 رسید شعل آفتاب این قلمه زرین را بوی نمودی آورد و اما ان بر چهار نارین از مقامات خود جدا شد بر سر
 دیوار قلمه تیر و بگشت آغاز نهاد و نکر ای شناور و فتح طلسم بر تو مبارک باد و بیا که خزان و اسباب ان تو تسلیم کنیم شاه
 را و خود چگونه بیایم که در دوازده قلمه بنده است گفتند تو از خنق حبت کن تا ما در دوازده بکشیم شناور و رفت
 که از خنق بچهارماری سیاه قصد شناور کرده شناور و بعد رفته در لوح نظر کرد و نوشته یافت که از بهار از خنق

قلعه صبت کن رو بروی دروازه چتر را بر زمین نصب کرده در سالاران بنشیند این اسم را بخوان تا که دروازه قلعه
 وانیو و نخته پل بر سر خندق افتد و برین بین دیوی که بر سر دروازه نشسته است تهدید نماید که اگر ترا بسیار خواهد
 ترسانید باید که ترسی ستانده چنان کرد و چون بخواند اسم شول شدن دیو اول بر سر و صورت خود بسیار
 زوعداران گفت ای آدمی پندار که من برای خود چش کتم بلکه برای تو چش کتم بیا رحم بر جوانی خود کن و ازین وادی دور
 گذر که کدام ازین چهار نازنین که پسند خاطر است باشد تجوی و هم دمالی نیز توارزانی میدارم و اگر اسیری و برین طلسم
 از ضیئه خود داشته باشی از این هر حال تو میکتم بخریت برو الا اگر هزار جان داشته باشی از دست من سلاست
 بهری یکی اینکه من دووم و تو آدمی و دویم اینکه دیو طلسم است به بین لغات رده از کجاست تا کجا به شناخه و اصلاً
 ملققت سبختان او نشد و یو گفت اگر هر یکی گفتا کنی هر چهار نازنین از ان تو باشی یا اسیر ما هست
 برادر شناخه و لغات نکرد بعد از ان دیو کرنا را بدست گرفته شروع به کشیدن کرد و روی کرنا را محاذی با
 شناخه داشت شناخه که بجانب کرنا نظر کرده دید که مار زردی در کمال نرکی از ان سر برد کرده بر قدر
 اووم در کرنا میدید مار میرون می آمد تا اینکه از دروازه قلعه گذشته متوجه باین بیخه و آتش از دین مار میرون
 می صبت و ان مار هر قدر میرون می آمد سطر تری شده تا اینکه از دین شده روی شناخه را و او در سبلاچی
 که با وجود مطالعه ترسی غلیم و سل شناخه را در یاد داشت با خود گفت خدا این کجا عجیب و آمان خود دارد و باز
 دل خود را مستقیم داشته خواندن را با و از باید شروع کرد القصه ان از دین نزدیک به چتر رسید و با و از
 نخیفات شناخه را ترسانید و آخر باتشی که از دین او شعله میکشید سر بای او را در گرفت و شروع
 به فتن کرد دیو نای کویان از بالا باین صبت و قصد کرد که آتش از دین را خاموش کند آتش و بدن او
 نیز گرفت ان نازنینان نیز دیدند و خود را با آتش زدند شروع به فتن کردند و همی که سر نای در دست داشتند
 سر نای را بر زمین زدند و کسیوان خود را بر زمینان کرده مانند مایان آغاز شیبون کردند و آخر یکیک خود را

راجه ان میکنند اما آن مردم که بخواهند تخت بود و پیش آید و بنام او را سلام کردند و پیش من استند تا آنکه تخت را
 آوردند و پیش آن شهریار گذاشتند و مبارکباد سلطنت و اود تکیه نشستن بر تخت کردند و بنام او دست
 جیران شد و آخر یک لوح بر تخت نشست احوال نابوت از مردم پرسید یک شخص پیش سفیدی که لباس وزارت
 و بر داشت عرض کرد ای شهریار ضابط این طلسم که اگر باد شاه زاد و سیرین طلسم شود او را باد شاه کند و
 باد شاه سابق را مرده تصور کرد و بجایک سپارد و چنانکه دین ایام پیش ازین چند روز و ختم باد شاهی و در این طلسم بود
 او را باد شاه کرد و شخصی که سابق باد شاه بود او را به خیمه کرده اند اکنون که جناب عالی که طلسم اند و داخل این قلم شود
 اندان ملکه را حقی نماید لهذا او را در تابوت افراخته و خیمه می بردند و این عورت که پیش از مرگ وزیر میگردان
 بنده است چرا که آن ملکه او را مادر گفته بود و حق مادری ادا میکند چه کرد از همه زیاد تر میکند و این جمع نیز بخواهاند
 او نیز غمگین که او را در و خمر سپرده می آیند لباسها را بدل کرده بمبارکباد شاهی می ستانند و میدارم فقیر
 او را که در وقت که شهریار بر تخت نشست و در نوع وزارت مشغول است بسلام معاف فرماید و بنام او فرموده
 یک طرف این را بگو که آن ملکه فی الحقیقه مرده است که او را در تابوت گذاشته اند یا چاره را زنده و کور میکنند و وزیر
 که آنس منی نام داشت گفت شهریار بحساب ماله از سلطنت معزول شود و یک طرف فی الحقیقه مرده و در دست روز
 البته خواهم دست نهاد و گفت لعنت بر شما و برین رسم شما با و عیب هر دایم بعد از آن یکم لوان تابوت را
 پیش طلبید و در خلوت اندازید و تا زین منی افتاب طلعتی را دید که نزدیک بود شاه زاده از دست ابرو جلاد بپوش
 شود عاشق و مبتلا کردید سه ابا زری پوش بود و زور هم داشت بنام او را هیچ معلوم کرد که ملکه خورشید زین
 بری است لیکن بپوش افتاد و بود بنام او و بچوب نوشت و لوح را بر کرد و انداخت و داخل دارالاماره شد و بر تخت
 سلطنت متقل شد تمام روز حکم رواسی کرد و شب را نیز بیدار بود و هر چند توبیر کرده ملکه بپوشش نایب از آنس رسید
 که این را چه کرده و یک بار این حالت رسید گفت من نمی دانم از زن او پرسید گفت چون شهریار داخل شهر شد
 خرابه دادیم یک تیر خود بخود باین حالت شد تا موافق ضابط اینجائی سیجی با و خواهم دیدیم که بمنز و لان بنوازمین شاه
 نادر و است که بنای از انرا سبب شد آخر یک لوح بر سر پیش از خیمه که در باغ محل ساری بود رفت آسب آن چشمه
 جاری بود و آنکه از آن بر می آمد طلای احر بود که مردم برد و خرج در و دیوار طلسم میگرد و بنام او داخل آن چشمه شد
 بچشمه دیگر رسید که چهار شیر برود و آن میگردید و دیو بی چنان در دست گرفته آب از آن نظر و دید که بر شاهزاده
 افتاد و حاق را حواله آن شهریار کرده است بنام او را و کرد و با تیغ سیه تا او با قلم کرد شیران غریب کنان بر شاه
 زاده و دیدند بنام او یک لوح انگی که خیمه بگودی باز نمود و بچشمه رسانید و جام را از آن پر کرده و در دست گرفت
 و شیرینی که می آورد روی میر خیمت میوفت همین طریق بر چهار شیر معصوم شد و طوفان شد بعد از بر طرف شدن

خود را بر دست بی ساند که برود و بکلم لوح انرا گرفت خود را باز بر سر پیش از خیزد و مجلس اوید باز و لوح نظر کرد
 که اکنون چگونگی نوشته یافت که مبارک و طلسم زنجیر را هم شکستی خورشید بری را این بی شکافش بخوان
 و درین چشمتل یزد تا بپوشش میوه نشن می رطلکین دین خود را بروی عوض کن قبول خواهر کرد شاهزاده چنان
 کرد بر سلطان شد بعد از آن سپید لایحه و شاه را احوال پرسید شکست او هم حاضر است آورد و
 و مادر خورشید و کنیزان او را جدا و مکانی باز داشتند و دیگر حاضر کردند و علامات طلسم بر بر طاعت شد بکلم لوح
 از کنیزی خواند و اسباب را بر آورد و شاهزاده که داشت در این دین محوری با هر دم خود و را در سلطان شد طاعت طلسم
 بحال خود بنیان بود و حکومت آن بانس و از خطی که برای خورشید زنجیرش نوشته بودند معنون آن سابق معروض
 کردید الفقه و نیز کنیز جان بخشی شاهزاده شد و رفت روز و در سارستان چهارم شاهزاده حبش نمود
 و با مجرب تازه و او پیش او بعد از آن با دو صد هزار جن و پیری متوجه سارستان بنیم کرد و طلا آلات که اساسه
 سلطنت ازین سارستان حاصل کرد از این جانب مولان جنی که حاکم سارستان کلکون یعنی سارستان
 بنیم بود چون حقیقت خبر و جنی و اطاعت کردن او شاهزاده را و شکست طلسم زنجیر از دست آن شهریار
 و کنیزی خورشید بکمر بری شنید و نیز شنید و معلوم کرد که اکنون قیام را بات مالیات متوجه این جانب است
 پس متوجه و تن او و جنی او و حقیقت را باز گفت و گفت ای دلاوران اکنون وقت است که موکه کار را از آن
 نمود و ترو و انت شما نمایان شود اینان گفتند که ما را تا حال نگذاشته که رفته در سارستان چهارم با او
 مقابل که کم و الا ان سارستان نیز از دست غیر خست و هر چند که او صاحب لوح و جام است پس لوح و جام بکار
 فتح طلسم می آیند و مادر لوح خود پهلوان را مانیم بر در بار و او را از پای خواهیم در آورد و سپید لایحه مولان جنی که نعل
 جنی نام داشت نیز لا فایز و الفقه بعد از بغامها قرار جنگ یافت ملک مولان در حد ملک خود موکه قتال برآ
 شاهزاده نیز در مقابل او صف کشید اول کسی که فرم میدان کرد متوجه جنی بود که خود را بشکل پهلوان زبردست
 بر آورد و در لقب طلبید املان بنی که یکی از دلاوران سارستان و دیم بود بمقابل او رفته و خوار بر گشت چون شاه
 را و از بنی آدم بود جنیان برای نمودن با و در جمیع معاملات از جنگ و غیره بر رویه بنی آدم عمل میکرد و به اصل خود
 رجوع نمی نمود و اما بعد از املان سیلا و جنی که از زبردستان سارستان سویم بود رفته از دست نمود
 زخم خورد و الفقه نام و دلف زخم خورد و جاکس را بقتل رسانید و روز دیگر شاهزاده خود بکلم لوح بمیدان رفته بنیم
 سیه تاب همیشه متوجه را تعلم کرد و غیره و در شک مولان کلکون چون افتاد است چهار روز جنگ موجود بود
 آخر تن او و جنی که تن او را و لقب داشت بنام خود طبل زده روز دیگر بمیدان آمد و او نیز فریب و کس را
 گشت در میان ساخت و چهار ده کس را مجروح کرد و اینده و مرصده روز کشید باز شاهزاده بکلم لوح سنی خواند

شاهزاده در روز چهارم بنیم
 بوس و کتی کرده صحبت میداشت
 و او را در خسر و جنی سر در قدم

بروی و میره بود تا محاطت شکل او کرد و چیتی که نگذاشت بمیدان رفته و در روز او را از صد فوس برکتی خواست
 که با او در جوی کوه و از پیش شاهزاده بگریزد اما فرصت نیافت زیرا که شاهزاده بکم لوح سسی خوانده بروی میره
 بود تا محاطت شکل او کرد و چیتی که نگذاشت که او از آن شکل بیرون رود و آخر شاهزاده او را بر زمین زده و کشت
 در گشت او بالاخر بصبر دل اسلام قبول کرد و بکم لوح او را نگذاشت لیکن وعده جنان و در میان آنکه بعد از تسبیح حرکت
 سناستان بنم یابد و بدست طاکا که صولان سلطان نینو بانا که از لوح معلوم کرده بود که صولان جنی سلطان خواهد شد
 و آخر قتل خواهد رسید اما آردی که بود که صولان جنی را و ختری بود در کمال حسن و جمال که او را شش رنگ لعل پوش
 میخواست بعد از آنکه زن او را گرفتار شده جنک و در وقت افتاد شش رنگ پری در مجلس خود با او میخواست که ای
 و این بگونه آردی است که دختران سلاطین بر نیاورند بگیری ادا افتاد میبکنند هر که من بخیر بشیو پری زرخش و غیره
 طاعت آمیز نوشته بر دست سلطوم عیار فرستاده بودم و انباده جزا تعلیف جنان از آدمی نوشته که عظم
 بجایمانه چنانکه من تا وید مشتاق فرقه جمال او شدم چون تو معتدی این را زار باش تو امانت گذاشتیم قسی
 توانی کرد که او را بکنتر من بجای تا ممنون اسان تو کردم و دست فراموش کرد و باه گفت البته تو باغ خود برو و من
 او را بگریزی که ادا و توانم تو را باغ شش رنگ بشت شهر بود ملک باغ خود رفت اما نبل جنی در وقت
 فرصت با ملک صولان گفت که برین دو پهلوان که تو میخوانی تو را با شش رنگ بسیار مغرور و بویس کنون داشتی
 که از آنها پشیم کنده شد و ما را از خاطر محو ساختی و حال آنکه گشتن این آدمی نزد من از آستان ترست ملک صولان
 که با بوس مطلق شده بود ازین سخن خوشوقت شد و گفت ای نبل اگر چنین کنی که آن آدمی را بکشی و دفع سازی پس
 هر چه ازین بخواهی از تو دریغ ندارم نبل گفت بس شرط و عهد کن و قسم بپوشی بخود آنکه تری خود من و نه از تو
 خود بر نگروی صولان جنان کرد و گفت ای نبل من چگونه باور کنم که تو او را توانی کشت بجهت آنکه تحقیق بویست که او
 صاحب لوح و جام است و اگر خدا بپست نمی بود من او را البته اطاعت میکردم لیکن چون من از دل جان دشمن شدم
 بر ستانم نمی توانم نبل ملعون گفت و برین عقیده منم با تو شمر بکم لیکن این را بدان که او میان انقدر اندوه و کشته
 می شود و بر بستی کشته نمی شود پس من میروم و در ظاهر اطاعت او میکنم و در وقت فرصت قایم یافته او را
 میکشم و برین سخن را انان بجهت گفت که از استاد بیجان جنی که ساحرم بود شنیده ام که طالع مرا
 دید که گفت ای نبل با آنکه خون ملاکشم از دست تو باید ریخته شود و شکست طلسم این شاهستان نیزه و خورنری
 تست از اینجا معلوم شد که دست یاب بروی خواهم شد و موضع این طلسم هم بر کسی ظاهر نیست مبادا طلسم
 کای شکسته نخواهد شد زیرا که چون من خون ملاکشم ریختم و بیک گیت که خون من بریزد تا طلسم شکسته شود صولان
 بسیار خوشوقت شد نبل گفت ای ملک این کار شرمناک است که بعد از آن ملک شش رنگ پری را بمن و صولان

سرور است

تبول کرد و در بیکر نعل آمد خاق مسلمان شد تا نزد و سافطیت او را خلعت داده و مقرب خود را انداخته دست مسح
لوح را مطالعه میکرد و می پرسید که امر و حکم و منصب حکم هر چه نوشته می یافت بر آن عمل میکرد و اگر خطی ظاهر نمیشد
میدانست که امر و کار امری رجوع نمیشد چون بعد از نعل از لوح سوال کرد نوشته یافت که نعل از خاک آلوده
و کار عظمی به گرفت او بر آید و شاهزاده باین مختار نشد و در مهربانی با او زیاده کوشید و روزی وقت صبح
بر حضرت لوح لشکارت را و نعل همراه نمود در شکار کاذه را میبرد شاهزاده که در این وقت باغی و برین نزدیکی
دارم امیدوارم که شهریار قدم رنجور نماید شاهزاده بکلم لوح روان شد و این عورت و ایالتش زنک پری
بود که بصورت زن با فیان شاهزاده برود اما چون شاهزاده داخل باغ شد طرفه باغ و ملک نگاه میدید
کنان همه جای مرتد و آب پیشش یوزماگاه نازنینی با چند کتیر سه بابا لباس سحر پوشیده و متقبل
شهریار باز آنگاه مجروح و بدین او بمقتضای قواعد طلسم دل از شاهزاده برد و او را شایسته کرد و بدین چون
و اما بود اول از لوح اجازت خواست نوشته یافت اما لباس که ای شاهزاده این را هم به برکش
زیرم وصل او جامی کبرکش ۲ برای تخت بزرگامه منی است ۲ بین اینم جزیرا نازنینی است ۲ شطوط ۲
ابا دام این مقام است ۲ و در آن عاشق بهر گامی تکام است ۲ شاهزاده لوح را بوسیله و برادر فرین برود
حشید کرد و حکم و ذکر بیان ما زیاده از حد است و فی الفور و در در کنار انجمن کشت و پیش تنگ
که طرخون شد و نعل خدنگ ۲ و جهان شمس او را در نعل گرفته بود و زمان بر لب لبب نذا و بصمت
منقول شد از نعل حرا خداده عرض کنم که از شاهزاده وقت شیب عرض شده بود که رفته مولان را با طاعت
شاهزاده بخواند و او را راضی کند و منظور آن حرا خداده این بود که پیش مولان آقرب خود را در خدمت شاهزاده
نزد او ظاهر کند و بگوید مقرب سر او را می آرم آخر روز لبشک شاهزاده آمد و خبر داد که شکارگاه معلوم کرده
متعاقب روان شد با خود گفت ممکن که در شکارگاه قایم بود است آیا بقیه کنان وقت شام سبیل شاه
زاده را بیلغ ملک یافت یعنی این حرام زاده بی مرکبان را در سنگستان خوب می شناخت بی
مرکب شاهزاده تا بهر یک پشت باغ رسانید لیکن مرکب و خدمت شاهزاده بگفته و ایالتش رنگ
دور رفته بود و نعل گفت با خود که درین شکی نیست که این آدمی طلسم است و لاجرم تا با نجا میرسد
و این به طلسمات رومی شکست و این را هم شنیدم که دختران حکام بهر صفت سنا رستنان حق مال
طلسم است و این ملک خود محبوب من است و جزو نریزی طلسم کشام از دست من مقرر است و البته که او
در بنجار سید است قایم با این برست من نخواهد افتاد این انزیشه ما با خود کرده وقت غروب ۲
اقتاب نبوی که دانست خود را به پشت بام باغ گرفت است و از روزن خانه نگاه کرد و بدین تنگ

پری از ششمی مانند غلغله اش برافروخته در کنار شناخته شده و شناخته شده مردم او را بر نالوی خود
 میکرد و سینه او را لبینه خوب پانده و شسته از لب او می ربا پر و او و عیش و عشرت میدیدند
 که این را دیدنش و رناید او افتاد با شمشیر برهنه باین آتش از پشت کینتران جا و بر کشته شده روان شده
 منظورین از عقب شمشیر یا شمشیر شیری بروی زرتی لیکان باین وقت بخاطر شناخته شده موافق ضابطه مطالعه لوح رسید
 سر از میان برآورده شروع مطالعه کرده نوشته یافت کای شام طلسم کشتا بدانکه درین شادستان
 باید که انوک خونی از سر تو از دست نبل ریخته شود لیکن نه چنانکه ترا ازیت رسد اما تو نیز شمشیر سیه تا کشیده
 متوجه او نخواهی رفت تو خواهی که نیت قاصد کن و هر جا که با و برسی شمشیری برون بر سر جایی که او بر سر
 همین بنم او بگردد و تو از عقب او باشی باز هر جا با و برسی شمشیر بیند چون یکصد و یک خم بیدن او برسد بجای که
 قریب صد و یک شمشیر جوین با شمشیر سیه بیده و جان با لک چشم سبار و تو استاده نما خفا کن و این
 اسم را بخواند بر خود دم کن خواهی دید که از هر چشمه مار سرخی برآمده یکبار باره از کوهت برون او بر باینه افتد
 در نظر داشته باشی که دل شاد است منتر او را که نام ماری خورد پس او را با چشمه و نشان کن چون مار غایب
 شود خود را بان چشمه بنوازد طلسم این شادستان که طلسم خون باز نام دارد خواهی رسید و از هر شمشیر
 و قفسی المرام متوجه شادستان ششم بنشیند و بعد از مطالعه رو با شش رنگ پری کرد و کمندی ای لکه و مال
 حقیقی شاما موقوف بر مشکلات بسیار است و این بود که نبل حرام زاده بخود را رسانید شمشیر بر سر شناخته شده
 زو یک انگشت جا گرفت چنانکه نظر بخون از سر مبارک برآمده باز بنشیند نای ای از بل محل بلند شد شناخته شده ششم
 تا بجهت سیه از غلغله کشیده بانگ بر نبل زد که باش باش ای حرا خرا و منافق آخر کار خود کردی لیکن دانستی
 که کار تو خراب و کار ما بجا و شد این گفته بر جاست نبل بغیر از کر نرسد چاره نبرد و هر طرفی که میار نیت که باطل باشد غیب
 بر صورت او میخورد و ما جابجانب صد چشمه خون که موضع طلسم خونبار بود روان شد شناخته شده اول شمشیری که
 انواحت بر کفل او رسید استماله از شکل هم او را ممکن نیست آخر کار بوضع که لوح را شکو کرد صد و یک زخم خورده در آن
 چشمه زار رسید و بیفتاد و ماران او را باره باره کرده بر باره او را برود و خورد و خورد و خورد میان اینها ماری از همه سنج
 ترا چشمه که در میان چشمه واقع بود برآمده دل او را درست بر آورد نگاه غضب او و بجانب شناخته شده کرده برود
 ماران در چشمه غایب شد و شناخته شده بکم لوح در میان چشمه واقع بکنار روان شد و ناخودا بان چشمه رسانیده غل
 شود و ماران هر یک از دای شود از چشمه ماران چون غار باز کرده متوجه ان شمشیر بار بود و نمل لوح بود که متر شناخته
 اسی که بر لوح یافت خوانده بر خود و میدید بود بادل مستقیم میرفت تا بان چشمه رسید چشم را بند کرده خود را
 در آن بنیاد است چون چشم را باز کرد خود را در محرابی دید که یک جفت غول شسته با هم سخن بلند میکردند و میگویند

قبول کرد و در کمال میل آید و چنانکه در میان ملک شاهزاده و ملک طاعت بود و در میان ملک طاعت و ملک طاعت بود و در میان ملک طاعت و ملک طاعت بود
 که ای غول که در این کشته شد و مبدوم است که طلب نمیر باطل کرد و غول گفت حالا طلب کشم و اینجا میرسد من از پیش
 او بیکر نریم و تو از عقب کار او را بسیار زاده غول گفت راست گفتی شاید این تو میر محموزا ما بنم شاهزاده گفتگوی ایشان
 را تمام شنید زیرا که از طرف و رفتی بود و آن شهر را بیک لوح از پشت درخت رفته بود و بر دایست صبح لوح را بر سر
 بسته غایب شد و مقوله غولان شنیده باز ظاهر شد و بیک لوح جام را با دغول نمود که بسوخت و غول را بشنید سببه
 گشت بیشتر روان شد بقلعه رسید که مانند عقین از سنگین شفاف بود لیکن از آن درون دروازه بسته بود
 بیک لوح و رفتی را که پیش قلعه بود بر کف از دانی از زیر او سر بردار و او را نیت گشت دروازه قلعه و او شد غول از سر
 مسلح و کل میزدن آن شاهزاده و در لوح نظر کرد و نوشته یافت که خندق بن قلعه خالیست باید افتد و بیشتر درین لوح
 بزنی که خندق از خون ایشان پر شود و خاطر مجبور که رحمتی و قتل ایشان تنوخوا بر رسید چاره حرکت و سستی فقط
 کافیت نخیان تو دیگر از آنم خواهند و بپایان خود را بخوابد و اندک زمانی خندق بر خون شود و دروازه باز
 شود و از میان آنها پیر سرخ ریش جدا شده ترا میارکبا و فتح طلسم و جدا ما احمر جینی نام است باد بگو که ما را بکنید عقین
 میر ناسلح خانه حبشیدی ما از آنها برآمد و ترا بپروان کیند مفضل بقل بزرگ باشد و میلی نیز هلی کتید با شوان مسل
 بکن و بوی صد و قه در بغل گرفته خواهد پیش تو بدر رود و او را یکش کلید از آن صد و قه بر آید فضل را و اکن و سل
 خانه را با اسب بری و شش متصرف شود که طلسم را شکستی شاهزاده همچنان کرد تا فتح شد پس احمر جینی را که پیر سرخ
 ریش جینی نیز در القاب بود بیک لوح حاکم آنها کرد و ایند و گفت که این سلا خانه مع اسب بر یوش از عقب بیارد
 از جانب از احوال مولان جینی و محاربات او با لشکر شاهزاده و محاربه او با غ و دختر خود را عرض کنم ماوی گوید که
 چون شاهزاده بجان طلسم در پی نل رفت مولان جینی این خبر شنیده متوجه بان عاتش رنگش تا دختر را بشد
 رساندن آورد و لا در که جدید اسلام و جدید اطاعت بود این احوال را معلوم کرده خود را با فوجی بیشتر رسانید
 بمحافل باغ قیام نمود و القاصه در میان لشکر شاهزاده و لشکر مولان محاربات عظیم واقع شد و مقاتلات کثیر
 در میان آورد و لا در آن مولان اکثری از آن نایکاران بقتل رسانید و از دست مولان زخمی شدند مولان مغلوب
 فرمود و در شیر باغ سی بلخ میگرد نزد یک بود که کار از دست رود که شاهزاده رسید مولان را بشنید سببه
 جو گفت یعنی او را و حصه کرد لشکر او پنج باقی با اطاعت کردند حکومت این شاهستان بنام من آورد
 مقرر شد موافق ضابطه لوح لکاتش رنگ بری خود را بکینتری نزد شاهزاده فروخت و قیمت او حکومت بین
 شاهستان بود که تن آورد نامید باشد و در میان قشش رنگ و تن آورد صیغه جری و دختری خوانده شد
 القاصه شاهزاده قشش رنگ لعل پوسن را در بر گرفت و کام دل از وی حاصل کرد و بعد از مجلس متوجه شاهستان

از شکران شاهزاده که کشته و اکثر از قهر زده
 تن او نیز و او را و مراد از شاهزاده اکثر

ششم کردید رادی که بیک حکومت استارستان ششم بنام که وزیر باشند مقرر بود و وزارت پوست و خازان
ملک سعاد که برپوش بوده و دست و از سعاد حال گرفته تا سعاد زمانه از نواز چک از مادران اینان پس برآید و بیک
خدمه طبیب و دختران آوردند و آنها را به اولاد قبایل چشیدیم نسبت میکردند از آنها باز دختر میشد که بعد از مادر وزارت
باو میرسد و خیر بران ایشان را اعتباری نمود و ان پرنیادان که نسبت این دختران با آنها واقع میشد نیز از تخم
جستیدیم بود و این سبب آن بود که چون از نواز بصب سلطنت را از چشیدیم نانی گرفت و او را بطلیم گشت و
وزارت طلسم بدختر او که سعاد نام داشت مقرر کرد و گفت بعد از این نیز وزارت و اولاد و دختری سعاد مقرر باشد
نه با اولاد سبک فلک نیز بر سر انصاف آید و بعضی دختر از خاندان چشیدیم قطع کرد و این حاصل ملام سعاد نامی است
سلسله بامر وزارت دست راست قیام دارد و این سعاد زن پرنیادی است که اسطخ نام دارد از اولاد چشیدیم
قیام است و اسطخ اکنون و قید حیات نیست و سعاد را نیز از اسطخ و دختری بوجود آمده که جمیل ترین پرنیادان است
اصل نامش محفل از دست و دختر خاله این سعاد و بنت سعاد نامی نام دارد داخل دیران حصار طلسم است که با سلطان
بزرگ آن جواب و سوال کرده و حصار طلسم عثمان نام دارد که بخود این شهر را با قبا و مقامات سبزه پوش
نام و غیرین پوش به داخل عثمان است و اصل عثمان نیز پرنیادان بسیارند و همه محکوم صاحبان بود و اگر حکیم
اذرکیوان برای سلاطین طلسم ساخته بود و اکنون چشیدیم قبا پوش پیش نمود و او این مقدمه سابق تفصیل
ذکر شده که سعاد را شرف ملاقات اذرکیوان در عالم واقع عند الفروقه بعد از خواندن آن اسم که بمیرت ما
بایشان رسید و سیمت درین ایام که شاه زاده سمبول متوجه شادستان ششم گشته این خبر چشیدیم قبا
رسید معروض شده که آن کیسری پوسته است شراب بوده باز بهاسری بود چون این خبر باو دادند سعاد کوهر
پوش را که وزیر دست راست او بود طلبید استم گفت ای سعاد این آدمی پنج شارسنان را فتح کرد و پنج طلم
شکست و تو تا حال نگرانی در باره او نکردی سعاد گفت ای ملک تن آور و نموند که مثل ایشان ولاوری بالفعل
نیت برای فکر او رفته بود و نشیندی که بایشان چه گذشت نموند گشته شد و تن اور اطاعت آن او
کردن به فکر کنم حالا او متوجه شادستان من شده من هم میرا نم که چه کنم لیکن ای بادشاه من از تو یک سختی برسم
چه بر تقدیر یک ظاهر شود که آن آدمی فی الحقیقه صاحب یح و جام و شکسته این طلسم با من بگو ترا چه باید کرد چشیدیم
نبرد سحر دار از روز کارش برمی آردم تو مرا غافل برون اشتباه میکنم که انجا بیاید و آنکه چشیدیم و حکیم اذرکیوان
وصیت نامه نوشته اند که بادشاه طلسم هر که باشد با اطاعت طلسم کشانند و دین او را قبول نماید پس من
چرا قبول ندارم بلکه برو حیت نامه عبده خود ملکه از نواز عمل دارم چه او نوشته که تا مکن خدا پرستان را طاک باید کرد
و از نواز از طرف خود برای محافظت طلسم نبرد سحر میل نماید بر نگفته که انرا غیر از من بالفعل دیگری نمی داند این سبب طلسم

جمع است که بارام نشسته ام سعاد گفت ای ملک خاطر مرا هم جگر وی و منم همین راز و زاول عرض کرده بودم
 که هر چه هست در بین ستم زمین خیل خواهد شد اما جیشید و زیرو دیگر هم دارد که او را بدست چپ می نشاند و در
 عصر بین جیشید این تازه دستگیریم رسیده سالیان برین بنود نام ان وزیر بکنم بن الم جاو دست او هم از نسل
 شماست مادرش پسر او اما بسیار حرام زاده و شیر پرست و زحمت جیشید گفت که ای ملک بکان من سعاد
 ظرف ان خدا پرست را دارد و زیرو که بکان سعاد و طلسم کشاست جیشید گفت بکان من هم بین ستانم
 بن الم گفت که طلسم کشا طلسم را خواهد شکست این ملک را از ان می توان گرفت لیکن درین وقت بودن سعاد و
 حضور مصلحت نیست زیرا که واقف کار است بر راه بدشمن خواهد نمود جیشید گفت پس چه باید کرد گفت بجاد
 باید گفت که غنیمت بر سر ما که تو آمده بود و جواب او را چه چه تو صاحب تیر میری بگو که او را جواب توانی داد ای
 ملک اگر چنین کنی و از الملک غفلت بفرسانی جیشید قبول کرد که فردا سعاد را مرض کنند اما سعاد ان اسم را خوانده
 بخواب رفت حکم از کویان را و در احوال حال او استقبال پرسید بکنم گفت این شاهزاده طلسم کشاست و ان
 دوازده کس که سالیان درین طلسم بی بدیگر آمد که گفتار شد ترا از انبیا کی جد و کی عم و کی برادران و باقی معیار
 و پهلوانان این شاهزاده و پهلوانان مرد و بدر او بنده طلسم غنیمت کشستی شود و سلطنت تو میرسد جیشید
 گفته خواهد شد اما تو فردا با دختر خود ملا محفل افروز کو بر پوش بملک خود برو و خود را ازین بملک خلاص کن دختر خود را
 نیز همراه ببرد اطاعت طلسم نماید سعاد بیدار شد و فکر کرد که چگونه از باد شاه رخصت بکند و همین که سلام
 جیشید رفت جیشید موافق قرار سعاد گفت ای سعاد بهتر است که تو بملک خود رفته و دفع غنیمت کوشی و اگر
 زور تو نرسد و تیر میر تو کاری نکنی بر عا ستی با لیکن بالفعل ترا رفتن ضرورت سعاد گفت ای باد شاه
 اگر چه دل من میخواست که یک لقمه از تو جدا نیوم لیکن عدول حکم نیز نمی توانم کرد پس مرض شود با دختر و اسباب
 خود متوجه بشارستان خشم که او را بشارستان اعلی نیز گویند کرد و در وقت رفتن رفته بهر خود سعاد و نانی
 داشته بشارستان فرستاد با بن مضمون که ای خواهر طلسم غنیمت کشستی می نمود و شکسته ان بنیر ان سلطان است
 که در رباط عشرت با فرزندان خود سرگردان است باید که با آن دوازده کس سلوک مرعی داری که بکار خود
 آمد و پیش جیشید بپوشته خشت آینه و حق من کوئی تا از تو راضی باشد و حلال در کار تو نیاید و باید که مالک دل آید
 بری منبرین پوشش را که نامش سلکین موی است نیز بفرمائی تا او نیز سلوک کند و رفقای ایشان را نیز بگوید
 این رفته سعاد و نانی داشته خود روان شد بعد جیشید بشارستان اعلی رسید معظم خبی که نامش ملک است
 بود با استقبال بر آمد و زیرو سعاد و یوان کرده از معظم پرسید که ای ملک معظم من جهان دیده و دود بر اثر خود
 بگو خیر این آدمی چگونه تو رسیده و بکان تو این آدمی چه طور کسی است معظم خبی مرد خدا پرست بوده و عیاقب امیر

پیر ویکی

طلسم کش

نگویم نمیکشاید ای ملوک عقل واقعی داری که از روح نیرکان ترا میسر من چه بگویم اما نه من فمیدام این آدمی طمس
 کفایت به طبع او دستکاست و انکار وی باغی نمودن با نکاست سعاد او را فرین گفت و منظر قدوم شانهزده
 نشست اینجانب شانهزده الا که شمر یازدهم شکست طلسم جام جم سلطان مظم شانهزده سید علی بن محمد
 متوجه تارستان ششم کردید اول در لوع جوهر رقم مطالعه کرد و کتب یافت که ای شمر باطل کشم بخار جمیع تارستان
 اعلی بر که مردم انرا مطلع و متقا و خود یابی جوهر خازن است با مرصعالات و برین تارستان ست طلسم هم بهر
 ان ساخته اند با یکد از این شکسته ال خود را براری و احوال ان طالع ملک سعاد خواهی پرسید شانهزده چون وقت شد
 و با ان فیج ظاهر دو و صد و پنجاه هزار سوار و پنج قسم رنگ علمها بود و روان شد ضمیمت شرکت و جها نگری شانهزده
 و میدم تارستان اعلی و تارستان اعظم میر سید و طرف شکوی از لشکر شانهزده ظاهر می شدند چون بدین طرف
 تارستان اعلی رسید ملک مظم از طرف ملک سعاد اطاعت نامه آورده و بندگی حاضر بود تا بدو حاضر رسید
 ملک سعاد خود میردن آتوم ملازمت بجای آورد شمر آتوم ستم شانهزده را داخل کرد نه از مخالفت و زرو نقد و غیره و برین
 شمر موجود بود به راد کاغذی سیاه کرد و بنظر او که زنده شانهزده چون رتبه سعاد را معلوم کرد و بود عنایات بسیار
 و باره او بشدول گشت و کسی او را در یکو تخت خود بردست راست بگذاشت شروع با حوال پرسید کرد
 ملک سعاد آنچه حقیقت طلسم بود از ابتدا تا انتها بهم را شرح داد و نیز آنچه از کیهان از لطافت و باره او و مادرش
 بمنزول می داشت بیان کرد شانهزده فرمود ای ملک پس شما اولاد و ختری جمشید گفت شمر یا اولاد و ختری
 و سیری بر دو شانهزده پرسید اولاد پسری بچه نوع گفت ای شمر یا جمشید نانی و ختری و سیری داشت
 از ترس انکه مبادا افتی بان پس بر سر جد ما که سعاد اولی بود بر او را بیک بریزادی سید و شهرت داد که مردان
 سید قباد بن جمشید نام داشت و ان بریزاد لا قوط نام داشت قباد و قباد مخفی کرد و دختر خود را با داد از دی سپهر
 رسید که دختر سعاد با دما خرد شد و قباد بن جمشید ما دام الحیات مخفی بود از او را نیز حق تعالی از طرف او غافل کرد
 پس دختر ان سعاد با سیران قباد و رتبه بهر تبه نسبت میکرد و من هم ازین حقیقت اطلاع نداشتم بن مرتبه در عالم
 واقع حکم او کیوان مرا زین راز مطلع ساخت و الا من خار خار بن راوردن داشتیم که صد حیف دختر ان مثل جمشید
 انسانی به بریزاد ان رسید لیکن ای شمر یا سعاد اولی خود با بریزاد منسوب شد بعد از و دختر ان مثل جمشید باطل
 جمشید می رسید و بنانکه ان بن نومر من سعاد که اسطع بریزاد باشد از طرف پدر از اولاد قباد بن جمشید بود که مرد
 لیکن ان راز غرا را بر دیگر ای شکایت و رسم اینجا معلوس است چه نومر حکم زن و زن حکم نومر در دست نامادین
 حقیقت را معلوم کرد پرسید که ای ملک سعاد بگو که چه پدرم و دیگران که گفتار بن طلسمه از چه حال او را نزد ملک سعاد
 گفت ای شمر یا ز که او از هم عمر ترست و تا فرزند تو گشت و اقبال سلطنت از چپین او بود است ظاهر جد بر که

شماست شناخته فرموداری ملکه سعادت و آن بزرگان را دید که گفت خیر عجبستان نرفته ام که سعادت
 ملازمت ایشان حاصل کنم لیکن ناویده همه را بصورت و نام می شناسم شناخته او را روی تعجب است که این چندی
 دار و گفت سعادت نانی که در عجبستان نائب من تعویذ همه را کشیده نامها بالا نوشته نزد من فرستاده
 چنانکه پیش من موجود است و نیز آنچه از هر یک و عجبستان بطور پوسته مفصل بر من معلوم است بعد از آن سعادت
 مرقع نقاشی بر سلطان بزرگ و غیره طلب داشتند بنظر شناخته او را آورد و شناخته او را بر قدم تصویر بزرگان خود
 بوسه داد و آنرا فرمود که ای ملکه آنچه احوال ایشان و طلسم بعد از خوردن جامها و آوردن چشم جام که نوشته
 پیش من مفصل بیان کن که احوال بالای چشم از زبان ملک سلطع شنیده ام سعادت گفت قبول بزرگ
 گذاشت و شروع بنقل احوال هر یک کرد و ابتدا از احوال شخصی که اول گرفتار طلسم شد بود
 و آخر همه احوال سلطان بزرگ را در هر هفت قصه آنچه بر وی گذشته است از شکستن جام شراب و رقص سینه پوش
 و برام سلطان و درخواستن شراب و رقص هر دو را دید و پیش و ملاقات کردن هر دو از دوس و رقص غیرین بوسه کلمات
 هر یک جدا جدا تا رسیدن به رباط عشرت و حال آنکه در آن مقام پریشان گذشته بود مع احوال شهر
 نو جوان همه را بیان کرد شناخته او را استماع این ضایق باره شنید و باز تعجب پیش فرمود ای سعادت مرد عجبستان
 سخت احسانی کردی که سلطان را از آن کتاب خوردن شراب بازداشتند و الا با این سن و سال و تجربه
 سرداری برای سلطان نسبت چه بیکران خیانت سپهر بود سعادت عرض کرد که این بگویی را حکم فرمود آن شب
 جم روز اول کرده رفته اند که حکام را چنین نوشته اند که هرگاه جام شراب در وقت داوود وارد طلسم بکنند
 و از نو بخوانند که بعد از آن ایام این طلسم بپست یکی از دلاو آن دار و شکسته خواهد شد پس با چو این عجبستان
 حرمت او و هر که باو رفیق باشد علی قدر موعی و آردند با این سبب شراب سلطان نخواند و ای شهریار چون
 همه اینها پیش طلسم از خود رفته بودند اینها که شراب بنظر خوردند که احوال ایشان برگردان ابل عجبستان باشند و اینها
 نیز تقصیری ندارند زیرا که در اصل بنای طلسم چنین واقع شده از شناخته او پرسید که ای ملکه سعادت اکنون
 سلطان چگونه حال دارد گفت در رباط عشرت و در دام خواهش غیرین پوشان گرفتار اند و بعضی از
 ایشان بهمان باشند با غیره پوشان در آمیخته بر خوانی که فی الجمله تکلیف دارد و نوشته و سلطان و
 شناخته او را کان و غیره بنظر حسن سید پوشان مشغول و با و بیکران کار دارند بحالتی که بستانند
 لیکن من در بنوا بنائب خود سعادت نانی تبارکی سفارش ایشان بسیار کرده ام و انانیترا جمل را کمتر بکار
 ایشان میگیرم با این سبب محفوظ مانده اند شناخته او فرمود ای ملکه حالا خلاصی ایشان موقوف بر چه
 حضرت سعادت گفت این را خدا بهتر میداند یا بر وقت خود بر صاحب لوح جوهر رقم که ذات عالی است

عقد از شراب

که طلسم

ظاهر خواستند بهر کینه معلوم بود عرض کرد شاهزاده فرمود اکنون بگو که جواهر خانه حبشیدی با مرصع آتات در ملک کدو کدام
 مقام است ملک سعاد کنت ای شهر یارین عجبیکه لوح نرود شما باشد و احوال را ازین بهر سید شاهزاده فرمود و لایتم
 بهر حبیب شاه لوح من از تو میآید که درم سعاد لوح فاکر کرده بر آورد و گفت حقا که ملک کشم که بعد از پانزده سال من در این پیش
 شده شما مردم رسید اکنون بناسطی عرض کنم که هیچ باز نماند باید که ملک کشم که بستان جنوب این ناحیت
 داخل شود و آن کوستان دره برده طی کند و یکی از دره های آن بیال باغی است که تمام طمای آن باغ از لاله
 و غیر از لاله و صندلی رنگ بنظر آید و این عجبیه مخصوص آن باغ است که لاله و ناخران و عزان به صندلی رنگ بنظر
 اما چون داخل آن باغ شوی پیسنزالی در کمال تقدس و برتری با تو ملاقات کند و عزان بهر زالی دیگری را در آن
 باغ نیایی از وی هر چه خواهی سوال کن که طلسم را بهم آید بگوستان خواهد داد و این سرایت که حکیم فرموده که در
 عالم واقع بن گفته بود که باید ملک کشم چون با تو ملاقات کنی این را با تو خواهی گفت شاهزاده فرمود البته که سر باشد
 که با وجود حاضر بودن لوح بنظر دیگر متعلق شود همه حال رد و دیگر شاهزاده روان شد بعد از پنج ساعت با آن باغ و بعد از
 طرفه باغی دیگر که فی الواقع در عمق خود نرید بود که هر کل اینجا صندلی رنگ بود شاهزاده سیرکنان به جای باغ میگذشت
 تا کار به حوطه باغ رسید و از پیشینند از درون رخت بهر زن با مقامی دیگر که با وجود آن شوکت شاهزاده
 مانند فرزندان او را سلام کرد و او بعد از فراغ از در و روی شاهزاده کرده گفت ای عزیز چه مطلبی
 شاهزاده تمام قصه خود را بطریق اجمال بیان کرد و گفت که اکنون یک لوح از سعاد بهر سیدیم و بیکم او بهلازم است شما
 فایز شدم حالا طلب جواهر خانه حبشیدیم که متاع این شاهستان است پیسنزالی گفت ای عزیز منی الواقع
 طلسم جواهر را من بگوستان خواهم داخل کن آن جواهر و مرصعات همه حق و مال نیست بلکه نفعی از آن تعلیق
 به ختم من دارد اگر تو میخواهی که آن طلسم را بگوستان دهم پس ازل بهر خود نوشته بود که نصف جواهر خود
 بعد بهر دست آوردن آن تسلیم مایه مفضل افروز نیست پیسنزالی گفت شاهزاده ازین کلام حیرت انجام نموده
 با خود گفت ای سبیل درین چند طلسم که ما شستم هیچ شریک بهم نرسیده بود و اینجا شریک بهم رسانید
 طرفه شریکی که قبل از دست آوردن آن سعاد مال میخورد و لوح نظر کرده همان سطران نوشته یافت که احوال
 جواهر خانه از سعاد خواهی پرسید و دیگر خبری در آن نوشته بود متفکر شد و روی به پیسنزالی آورد و فرمود ای مادر بهر این
 مال و نیای باطل دارد هر چه بفرا بید چنان کنم سعاد گفت چه ضرر دارد که بگوستان ما اعتبار از این پیسنزالی گفت جواهر را
 لیکن ضابطه این است که اول سعاد بگیرم بعد از دیدن آن جواهر آن مرصع آتات بهر خود و فاکلنی و شکر
 بر کردانی و ختم من از حق خود محروم ماند بگوستان شاهزاده فرمود ای شفق آن چگونه و ختم بلند ختم است که اینقدر سعی برای او
 کرده میشود و ختمش آن پنج شاهستان و دیگر که ما سعاد کردیم و ختم آن داشتند که ما آنها را سعاد شدم

بچک از اینها باین رویه سلوک با آنکه در پیر زال گفت از برای پس میگویم که تو با شستن و خوران و خمران شدی بر آن
 که دختر مرا هم مثل اینها بدانی و بعد را بیک چوب بر آنچه دختر من با اینها نسبت ندارد و اگر باور نمی کنی او را برای خاطر تو طلب
 میکنم و شکو و ما بگویم بنمایم شاهزاده فرمود من تو چه باشی پیر زال آواز کرد ای مایه که تیرت بهر آوده بود که غلام مرص
 پوستی یکایک از طرفی بیداشت پیر زال گفت برو فرزندم محفل افروز را بگو که بیایم خودت شریف بیار و دستمال
 خود از لکشم حاصل کن غلام غایب شد و شاهزاده همچنان جرات در محوطه نشسته بود تا کار او از جادو کشتن بپوش
 آن شهریار رسید از محوطه بیرون آمد و بدید که قریب صد جادو کشتن جا بجای باغ را در طرفه العین از حق و غاشا
 و کرد و عیار پاک ساختند بعد از آن فراتر از سیلاب و انچه دیوان و خیابان را فروشن بفرودش پاکیزه کرد و اندر
 بعد از آن دیگران آمدند و بعضی درختان را باطل و در لغت گرفتند و بعضی آن باغ را نوعی زینت
 بخشیدند که تالی بهشت شد بعد از آن دو تخت مکتب را آورد و بالای دریاچه روی هم فرش کردند
 شاهزاده بهر را بنظر حیرت مشاهده میکرد و در دل اضطراب داشت که ملکه کی بیاید تا گاه سواری زنانه داخل باغ
 و بجای نیا شد پیر زال مشاهده گفت قریب است موم انکی درین محوطه قرار گیرد بعد از آنکه دختر من از سواری فرود آید
 و بر تخت قرار گیرد و منی جاق کند عرض کرده ترا خواهم طلبید که چه شاهزاده ازین بدید و لیکن قبول کرد بعد از طعمه بان
 پیر زال آمد و گفت ای صفت شریف بیارید شاهزاده روان شد تا جای که آن برده و تخت فرس بود و بدید که بر تختی که
 رو برو در بله باین فرش است نازنین نقاب دار لباس مندری رنگ و در بر سر با مرصع پوش قرار گرفته با دای که
 با وجود نقاب دل ناظرین آسینه شاهزاده مجروح و بدن و آله و سیمه او ضایع و اطوار او مش با خود گفت
 ای اسمعیل اگر این نازنین را بدست آوردی و طلسم عجیبی که روی و آله بهر دست همه حال شاهزاده را نشان
 پیر زال برخاست که در پله بالا گذاشته بود و قرار گرفت شاهزاده در دل گفت باری عزت ما را که اینها هم مرصعی داشته
 آن پیر زال نیز در سلوی آن نازنین نشسته بود بعد از آنکه نازنین سر بر آورد و گفت ای مادر شما میدانید که داران
 طلسم مایم و اموال طلسم نطق ما و در خصوصاً جواهر خانه که دیگر بر اینها رسد اما چون این شاهزاده و منست که در طلسم
 شکسته و خواهد شکست نیز حقی دار و بگفته شما بهر صفت مال و جواهر این طلسم می شود ایتم سبب چاره و ترسند
 نمی و در جادوی جتاین کلمات را ادا کرد که نزدیک بود شاهزاده مبتلا شود و حال آنکه حال او را نمی دید زیرا که در برادر
 نقاب بود شاهزاده گفت نصف مال چه باشد که تمام مال پدر شما کردم و یک سندی که ده سندی هم لیکن تا
 روی شما مانده بکنیم جدا نم و چگونه بشناسم که شما از ما که گرفته با که و دیگری نقاب را خفته بیاید و دوی کند پیر زال
 گفت ای ملکه این را که راست میگوید نازنین گفت بدون روی ما آسان نیست رونمای محول با دیوان شاهزاده
 چهار چرخه دار که عاید در آن طرف ما و را خواست شاهزاده گفت ای مادر ما را شناس پسین آواز خواهی داد و

که با شاهزاده از این بر نه بچین

که با شاهزاده از این بر نه بچین
 که با شاهزاده از این بر نه بچین
 که با شاهزاده از این بر نه بچین

شاهزاده فرمود چهره است و در میان و بیرون شکست طلسم حواس من کجا افتد خوابه ما ذکر آواز شما را بشناسم بهتر که حال
 خود را بنماید و سزاوارتر که بر این قدر و این رخ چرا ملک تعلیم پیر زال گفت می ترسم همین که ما را به بی عاقلی غری و گیتران
 خود را فراموش کنی و آن بیچاره ما را لعن کند شاهزاده گفت ای ملک راست میگویم که اگر چنین باشد که من عاقل نیوم
 سند تمام جوابه خانخواهم داد بلکه سند غلامی خود و زمین آن ملک محو شد و معذرت خواست پس نقاشی چهره
 بر انداخت شاهزاده چهره حبابی و چون خورشید افروز بر اوچ برج خونی سحر که در رخ زیبای برق خرمین دل
 قدر عنایت ناله کلشن دل شاهزاده عاقل و بیقرار گشت و بی اختیار دل از دست داد و گفت ای ملک ستر کردم
 اگر اجازت دهی سند را در پهلوی شما نشسته نویسم تا شبها هم در وقت نوشن خاطر با شنیدار غلطی کنم
 بگویند پیر زال خندید و گفت ای شاهزاده حالا که من در پهلوی او نشسته ام تو کجا خواهی نشست شاهزاده گفت
 شما که پوسته گرم میکنید و بر حال من مهربانید البته که حالا هم مهربانی فرموده جای نشستم و اسیر دایه و سبب جای شما
 بر دو چشم من و جان در پهلوی ملک پیر زال خندید و دیگر تیر از تحت ملک فرو آورده غایت شاهزاده بجلدی تمام
 خود را بر تخت ملک گرفت بدستور از زمینان و دیگر خواست که دست در کردن او در آورده بود از لبش که هم نش
 بر باد ملک بنگاه خشم او و لطف شاهزاده نظر کرد و گفت ای شاهزاده بیت ادب تا جیت از لطف الهی
 نه بر سر بر و هر جا که خواهی شاهزاده از سخن او مضطرب شد و آخر در خوش طبعی زد و گفت ملک در مضمون این بیت
 دو امر من فرمودی دهن و در فکر کجا آوردن امر اول بودم و ثانی ما در کان داشتیم حالا از زبان تو معلوم کردم ملک خندید
 گفت یعنی چه شاهزاده گفت و مصرع ثانی اول نکستی که بنده سپاس الله که در فکر نهادن سی نام دارم و هم در مصرع ثانی
 ثانیاً فرمودی که بود هر جا که خواهی حال آنکه از تو جدا شدن ما اصلاً منظور تقریر ترا در بسیار از ده شده ما تدر مار هر خود
 چسبید و گفت ای شاهزاده چه بگویم که بر من معلوم شده که تو از نسل اشرف اولاد اوجی و ملک کنای حرمت ترا
 نگاه میدارم و تقصیر تو هم نیست تقصیر آن قبیله است که خود را بر سر توانداخته ترا بدست خود تو هم همه را یک صواب
 میدانی و نمی دانی است که شیر و دوق است که چه برود و سفید و لیک و قیمت است فرق بعید این را گفته
 دست بر این زده از زده خاطر بر خاست و بیرون رفت مردمان او نیز از باغ رفتند و طرفه العین باغ
 بدستور اول خالی شد شاهزاده تنها ماند و انقدر مکرر و بیدار کردید که نزدیک بود آبله گشت و از کرد خود بسیار
 پشیمان شد و این اثنا ان پیر زال در رسید بنشیند و گفت ای خزان تو ترا لازم نبود که با او نسل دیگران ملوک
 کنی و این را هم تو میگویم که اگر این ملک بدست تو بیاید بطریق عقد و بهر که نمای بدست خواهد آمد و غیر این صورت ندارد و حالا
 عقد مخور و از زده میباش که بر دهن من آمد که بفتح طلسم جوابه را با تو صلح و هم بلکه منان کنم که صیغه عقد در میان آید لیکن
 شاهزاده را انقدر عیش تازه بر دل مستولی شده بود که در فراق او از نار میگرست سبختان پیر زال فی الجمله نشی

در این مکرر خط و کلام
 بر حصول جوابه خانخواهم
 و دیگر بهر چه از دست و فکر از دست

سر ز غصه خود را

از وی پرسید که ای مشفق که مرا این ملک فی الحقیقت دختر شماست یا از راه شفقت او را دختر میگویند برای اینکه
 من در نوع شما داد و نفاذی یا افتخار میبرم زان محبت و گفت ای پسر زاده عالی قدر او از نوع شماست چه طرف
 مادر و پدر نسب بخشیدم هم میرساند دختر ملک سعادت و من چند نام تقدیر روشن دل نام من است از وقت
 جمشید که با بی طلمس و اسیر تعلق با دارد چنانکه بعد از مادرم ترکیه چین به من رسید و چون این دختر بلند خمر که محفل
 افروز باشد متولد شد حکیم از کیران در عالم واقع بر من ظاهر شد و زمان شکست طلسم در سیرین شاد برین مقام
 میرساند گفت و دختر را بغزنی من واد چنانکه از شماست آن اعظم پوسته پیش من آمی و مرادیده باز
 پیش مادر رفتی و یکبار یک طلمس و اسیر خانه موقوف بر ما داشت و در عالم واقع بسیار گفت که چون طلسم
 کشا از قوا احوال طلسم چو اسیر برسد او را پیش تقدیر گرفت چنانکه او شهر بار را نزد من فرستاد و شاه
 زاده خوشوقت شد و گفت فی الواقع که محفل افروز را با سبزه نخت و غیره چه نسبت انبیا بر نزد این آدمی داد
 و ویم انکه محفل افروز از ادلا و صاحب طلسم است و آن مثل جمشید بادشاهی کند ستمه که در ملک پیشین مثل
 او بادشاهی کند ستمه حاصل شاهزاده ان شب را در ان باغ اسیر بردار ما بختیاج هر چه مزاج شاهزاده اقتضا
 کرد آن پسر زال یعنی تقدیر روشن دل حاضر آورد و زود یکمتر بخشید چهارم ماه از ما و الهی بود شاهزاده بار
 و یکمتر تقدیر روشن دل احوال طلسم چو اسیر سوال کرد پسر زال گفت ای شهریار لوح جوهر رقم را بمن بده تا بتوانم ویم
 شاهزاده را بر احتیاط انکه مبادا در غافلج ما از من میریزد و من حیران مانم و در دادن لوح مضائقه میکرد پسر زال
 احوال شاهزاده را در نظر است و یافته معلوم کرد و گفت ای شاهزاده اگر چه اندیشه تو دین با بیجا است لیکن نه چنین است
 که تو فقیه بود خیال داری بعد از ان سسی خوانده بر او امید پس بخانه او گفت اینک بالا نظر کن شاهزاده در غنچه
 شدی رنگدیده بگفته پسر زال ان غنچه را به تیر زدن او تسلط متوجه زمین شد شاهزاده بکم تقدیر را در جام گزشت
 رنگدیده طلا به اگر چه پسر زال گفت ای شهریار اکنون لوح را درین جام شست و شوی بده تا بپرستو اول باز براید
 و نوشته ظاهر کرد و در بنهای کند نه بر من بود بجای آوردم حالا تو دانی این را گفت از نظر شاهزاده غایب شد شاهزاده دست
 نوشت و در ان جام شست پس بر آورد و نظر کرد نوشته یافت کلامی شهریار طلسم و جوهر سر را جو یا
 چون بیان تقدیر روشن دل بر می و تقدیر طلسم چو اسیر پیش نهاد و است تو باشد قدری راه بجانب دست راست
 برو و درختی صندل خواهی رسید این اسم را بخوان و بران دم کن مرغی سبزه زبوا پیدا شود که بر شاخه ای از شاخهای آن
 درخت نشیند تو کوی هر دو سس را بخورده من ترا کی طلب کردم برو و الا به تیرت منم تیر در گمان پوسته
 او را خبر رسان او خواهر دست باز خوان مرغ کبود رنگی بیاید باز کوی ای تمهوس ناچار تو چرا آمدی برو و الا به تیرت
 نبر میری اندام همین دست و چهار مرغ دیگر بایند گیمول و قهوس و بر توش و نوش و نام داشته باشند و بخت

مرغ دیگر میانجی که رنگ طلا و سس و تاج خروس داشته باشد بگوی طایر الکروس در میان کوا آدمی پس او هم آید به
 شافی ازان درخت قرار گیرد این اسم را خواند بجا نب و دوم کن ان شاخ از سبکی او شکستن قریب شود
 ان مرغ ازان شاخ بشفاف سبط نر ازان بهشت بند بگو باین جاکه با تو کاری دارم و این اسم را بخوان دوم کن ان
 شاخ غیر حالت شاخ اول هم رساند و بشفاف دیگر بگوید همین دستور شاخ بشفاف بگوید و همچنین مشغول خواند
 باس چون شافی باقی نماند با جابجاری زمین نزول کند و جلدی گردد و بر وی بنشیند و جوی ازان درخت بروی نر ازان
 خواهد کرد و تو بگو که مرا بر خشتا سس ج سان بعد از زمانی او ترا درختی رساند که تمام جو بهای سس در زد و داشته باشد
 و هر که در ان نباشد و در جوب را ازان بگیرد یا خود نکند یا زمانوت و دو دیوانه شین رنگ جدا نوزد و با هم شروع
 بینک نمایند تا و از بلند از اینها پرس که برای چه بینک میکنند آنها بگویند که برای این و جوب این درخت
 که در دست نیست بینک بگو این جو بهای بکار می آیند بگویند که جو بهای مرک و دیوانه دارد و جوب زرد مرک غول
 طلسم که از اینها بود و غول گشته می شود بگو پس باید که با من بینکید که مرد و جوب در دست نیست و من گرفته ام
 با هم جرمی میکنند بگویند که ما هر دو نیکو بان این درخت بودیم چون تو رسیدی و این جو بهای را بریدی چرا ما حاضر نشدیم
 جنگ ما با هم از است که هر یک دیگری میکویید چرا تو حاضر نشدی پس تو بگو که بیایید و جو بهای را بگیرد که چندین سباط
 نزار و مرد و عقب یکدیگر شش تو آیند و زمانوت تو جو بهای را در زد و کان گذاشته بجلدی نر ان یکم خدا برین
 کی برسد باز نیست و دیگری در زد و آنها سوزند و جوب خود را از خاکستر ایشان بگیرد و روان شود دیگر هر چه بینی
 باز در لوح نظر کن شاهراده چنان کرد و بعد از گشتن دیوانه بهشته روان شد با فی رسید که در کمال از بهشت نیست
 بود و در وسط ان حوضی بود و جوی از بریان مار روی بر سر ان بازی میکرد و در شاه زاده بکم لوح لوح را بر سر است و از
 نظر ایشان عاید شد و تماشا نشست ناماد غولی که قدر او کمالان تر از دیوانه تر کرد و بود جدا شدند بر تراد ان هم که
 غول چهار پری را از آنها گرفته با ایشان شروع مباحثه کرد و بریان نرادی در اندر و گفتند که ما حرفت داشتیم و
 تو نیستی دست از ما بردار غول گفت این نمی شود چرا که از درت با من در عذاب میگردم و شما امروز از اتفاق
 بدست من افتاد و چه شما ما چگونه بگذارم القصد آنها و زاری و غول در تعدی مشغول بود و که شاه زاده بکم لوح جوب
 زرد را که مرک غول نام داشت و در حصه کان گذاشته چنان زد که غول و هر چهار پری از سوختن بر نرود این
 که از نخته بودند بر سر شاهراده ریخته شد و آنها از جنگ کردند شاهراده گفت ای قهجه با من چه کردی که شما را
 از سر میگیران مردود خلاص کردم و الا او همه شما را بفریب عمو خود میکشت و در بادا سس ان سلوک بان
 میکنند گفتند ترا با این چه کار بود ما با هم راز و نیازی داشتیم تو یار ما را چرا گشتی و ان حرفهای نابرناز بود
 و اگر نه ذات العمو و من مرضی ما بود اکنون مثل این غول که خواب بود که جن حربه با خود داشته باشد یعنی که به میکروند

و بعضی بر شاخه‌ها و حمله می نمودند و آفران ششمار یا یکم لوح جام را بر روی جوار خراشت اگر پیدا شد بر آن پیرزاده
 بارید تا همه بویشتند جام شش شاخه را و باز آن خوشوقت شد و هر کشت و پشتمند و آن سیزده نهری رسید
 که بر دو طرف آن افتاد و رفتان بود شاخه‌ها و در لوح دیدن نوشته یافت که جام را در آب سینه کشتی شود
 بر آن بنشین میرسد که بجای که طول نهر تمام می شود باغی پیدا شود که در دربان دفره و استه باشد داخل باغ
 شود هر که ترا بهر کسیستی و کجا میروی بگو سر که ستم با ملکه مندل بری را و کار دارم آنها باز ترا نکند از نزد کوشید
 ام که خواهر ملکه کلغام مشکبوی و قید و بند مندل در از و زنان مست من آدم که آن دیو را بکشم و خواهر ملکه را نجات
 دهم عمل و فعل باغ که این را بشنود رفته عرض کند مندل بری ترا طلب کند و مجلس را بر روی تو بیار تا در حال خواهر خود
 بگوید و احوال ترا بشنود بعد از آن از تو بهر سدی که بگذرام حربه دیو مندل را بخوبی کشت تیغ سیه تاب را با و
 بنمای و خوشوقت شود اما تو بگو که چون من خواهر شما را خلاص کنم شما در عوض آن را بر سه قلمه نهر میریز تا جوار
 چشمیک را تصرف شوم و قبول کرد انکار کسان خود همراه داده ترا بمقام دیو فرستاد رفته او را بکش و
 خواهر او را نجات داده بیا و با و سیار بطلب مقصود کن او بگوید که ای جوان بخت خدا که من نمیدانم قلمه نهر
 میریز کجاست بگو اگر نمی دانستی چرا وقت دروغ گفتی و قبول کردی بگوید مردم برای عرض خود بهر دروغ
 می یافتمند و یکی منهم گفته باشم چه شکر که از ترس شما کسی دروغ نگوید و بگوید فی الواقع شما که قلمه را نمی
 دانید اما خریده دار بری با شما است نامست او را طلب کنید و راضی شود و چون خریده دار بری بیاید ترا بقلعه
 نهر برنج خواهد رسانید شاخه‌ها و چنان کرد و با مندل بری قرار در میان آمد مندل بری شاخه‌ها را بمقام دیو مندل
 و راز و زنان که بالای کوه و قصری بود فرستاد شاخه‌ها را و راز و خواب یافت بیدار کرده بششیر سیه تاب
 کشت و کلغام مشکبوی را که در کال حسن حال بود از قید و نجات داد و بیایع مندل بری او مندل معتقد
 شاخه‌ها و شد و خواهر را سلیم او بخود که حق و مال است سکه ل و قید و بند بود شاخه‌ها و گفت این نازنین که
 فی الواقع مال من است اما شما که فرموده قلمه نهر بری که قلمه جواهر باشد بن نشان و مید مندل گفت بخت خدا که بنمایم
 و آن بعد دروغ مصلحت آمیز بود که عده کرده بودم محض برای عوض خود که نجات خواهرم کلغام باشد شاخه‌ها و گفت
 خوب اکنون این را بگو که خریده دار بری با شما است نامست یا نه مندل بری بفرمود و گفت ای آدمی زاده
 مالقدر این را ده را بتو که نشان میدهد شاخه‌ها و فرمود اگر این قدر هم نباشد شش صاحب لوح بودن من
 چکار آید این همه را از روی لوح معلوم کرده ام مندل بری قبول کرد و پیش خریده دار بری کس فرستاد و او را
 بیانه ضیافت طلبید و شاخه‌ها و را نهبان کرد و مذکور شاخه‌ها و را در میان آورد و خریده دار گفت متیاج پسرانش
 تو نیست او را طلب کن تا سعادت ملازمت و حاصل کنم چرا که بمن حکم شده که هر که مندل بری و دیو راز و زنان

بکشد فاجعه طلسم و مالک خزان است منزل پری شناخته را طلب است چون بر آید خرنیه و از آن سخت خود بر آید
در پای شناخته افتاد تمام شب محبت رقص بر نوازان بود و روز دیگر خرنیه و از شناخته در بر تختی بوار کرده
روان شد بطرف مشرق میرفت قریب به بود که از دور روشنی مختلف الاوان بنظر شناخته رسید چون
نزدیک تر شد دید که چند باره از رنگ نمودار است اما طرفه ای شش آه که کی سنج کی سنج نیم رنگ
کی سنج کی رز و کی سفید کی کبود کی نیل و که با هم جزا اما بر جبهای ابر براق و روشن بود شناخته خرنیه و از پری
گفت ای لک تا حال چنین تماشا ندیده بودم بهین شعاع آفتاب این ابره تا چه بخوبی روشن ساخته پری گفت
اینجا داده طلسم کنش این ابره نیست بلکه شعاع بروج قلمه نه برج است که تهنیت است تا مانا رسید و تمام شده بود
شب را بپای قلمه سپرد و فرستاد روز دیگر این جهان پر غرور و ثبات از چشم خرنیه و از شناخته
بر خاسته تماشای قلمه دید حیرت کرده چه دید که قلمه بالای کوهی ساخته اند که نه برج آن از یک یک باره و قسم
جواهر که متعارف است ساخته اند مانند لاس و یا قوت سنج و زمره و لعل و مروارید و زبرجد و مرجان
و با قوت زرد و فیروزه و غیران از تمام غیر متعارف که در دنیای کسی ندیده بلکه نام هم نشنیده و بهر تیره
بود که شعاع بروج چشم را غیر میکرد و بر سر بروجی جهان رنگ نشسته بر ساعت پرواز میکند و آواز عطش
بر میدارد و هر مرتبه که مرغ پرواز میکند آروزی از زیر همان بروج جهان رنگ بلندی شود و قصد میکند که آن مرغ
را بگیرد باز چون آن مرغ بروج می نشیند آروزی نیز در جام زیر بروج مقام گزیند شناخته ویران شد از خرنیه و از پری
که اکنون چگونه گفت من از لوح خبر دار تر نیستم چرا از لوح خبری شناخته و در لوح دید نوشته یافت که ای فاجعه طلسم
چون بپای قلمه طلسم جواهری و تماشای بروج و در همان آروزی آگهی بالای کوه برود بر لب خندق
قلمه نشین ببلسم را بخوان آب خندق بالا آید جام را از آن بگرین و با نایین اسم را بخوان و جهان دم کن پس
روی بگرینی که بر سر بروج زمره نشسته است کرده بگو که ای طهرانی جی چرا فریاد عطش میکنی یا ازین آب بخور که
ممن برای شما این همه رنج و محنت کشیده ام آن مرغ بزبان فصیح و عاکیان متوجع آب شود و آب خوردن او
لوح کبوتر می ماند چون و آب سر فرو برد جلبدی کرده و را بگیرد و حواله دین خود کن که از خرنیه و از پری همین دستور
مرغ را بگیرد آروزی از پای بروجش نشان رد بتواند جام را بجا گذارسته خود را کنار کن جام کلان شود و آروزی
لقصد بخوردن سر و مان فرو برد و آب خوردن آب معده ایشان حکم سرب که اخته بهم رساند و نا بود و بود
ازان بخرنیه و از پری بگو که بنده جمیع کرده آروزی را ببرد و دشمنان حالت بکفر سنج و در تر بود و چون اثری از دور
ایشان باقی نماند و بر دکان بطرف شود شما از انجام حاجت کنید و روز از قلمه و از خود اول بجای شیر و زنی که
فیصل است و دیو و غول و است نبوت از قلمه بر آید با تو محارب کنند پس غول و دیو را بچوب مرک و دیو مرک غول

و چنانچه را بنشیند سیه تا یک شب بعد از آن مردی ریش سفید با دامن پویش برآید و بر تو سلام کند گوی ای اخرن
جنی طلسم کنسته شد خزان و جواهر را تسلیم من کن او بگوید که برادران ما از قیید نجات ده تو آنوقت باز جام را بر
آب کرده آن مرغان را و روان غوطه ده هر کدام جنی باشد که بشکل آدمی برآورد ترا سلام کنند انگاه اخرن جنی را آن
نه جن دیگر ترا در قلعه بریز و ضیانت لاین بعمل آورد و هر ششم جواهر را با جواهرهای دیگر فرستاده پیش قیمت از ششم
کوهر شیب چراغ و غیره تسلیم تو نمایند باز وقت رفتن رضای از لوح طلب کن شاهزاده جمیع مراتب مسطور را بعمل آورد
و وقت سوختن آید با و حشمتی تمام بر دل شاهزاده راه یافته بود دیگر شمع با خزینه دار بری دور رفت و آخر با آرد
جام را بجا یافت آن بنیاده را بنوعی که مرقوم بود گذشت مرغان را بعد التماس اخرن جنی به برادران خود گفت بروید
و تباری باغ جواهر کنیز اینان رفته در طرفه العین تیاری کردند اخرن جنی شاهزاده را و اخل باغ کرد شاهزاده
طرف باغی دید که باین توبی تا حال باغی نریده بود با و فرموده و کل از جواهر نیز شکل میورد و کل ساخته بودند و شکل
لیون نیز از جواهر ساخته جایجا قرار داده بودند بجای سنگ نریده و در هر بنای جواهر بود بر تیر و آن با و بی سبیل بود
بخدمت مشغول بودند دیگر فرودش و عمارات از ترفیع مستغنی است سه روز و سه شب آن پیر یعنی اخرن
جنی شاهزاده را گذراشت و روز چهارم از نه کبوتر ششم جواهر و از هر صیغ الاات پنج شاهزاده را خواست
آورد و پیش شاهزاده انبار کرد و او فرمید که لوح شاهزاده را از حواله خزینه دار بری نمود و از انبار روانه شده اول باغ
منزل بری آمد و قلع طلسم را حواله اخرن جنی نمود و خزینه دار بری همراه رکابش منزل بری بکوشت باغ خود
سه فرازی یافت کلام مشکبوس شاهزاده بعنوان کنیزی بنحرف و آورد و علامات طلسم همه بر طرف مشرب باغ
منزل بری و باغ خزینه دار بری و قلع جواهر اصلی بودند باقی به از مرغان و از و غیره علامات طلسم بود و انقصه
چون شاهزاده از باغ منزل بری روان شد شش فرسخ طی نکرد بود که باغ نصیفه و شش منزل نمودار شد
نصیفه انتظار شاهزاده داشت چون آمد شرف ملازمت حاصل کرد مبارکباد فتح طلسم جواهر و او سعادت کوثرش
را نیز طلب داشت آمد ملازمت کرد و پریان ظالم طلسم و باطن طلسم به یکدیگر داد یافت نزد ملک ما چون و از رقی شاه
و خسر و شاه و غیره آمده ملازمت کردند و انقصه معنت روز و باغ نصیفه سباط حشمت میبرد و بعد از آن شاه
زاده از نصیفه روشتند احوال محفل افزونست سعادت بر سبزی براکه عاشق او بود و هنوز بوصال نرسیده بود
نصیفه با سعادت این بمن و در میان آورد سعادت گفت سعادت خود میدانم لیکن بشط صیفه عقد نصیفه بیخبر است چرا که دفتر
من مثل دیگران نسبت از ادلا و حبشیدم است از طرفین شاهزاده با مجازت لوح قبول کرد و چهل روز به حشمت
فرمود شش را آمین بستند و باغ را زینت بخشید و سباز سامان تمام کندهای شاهزاده با ملک محفل افزود
بعل آید نصف جواهر در هر ملک نوشته و او سعادت کوهر پویش و درین کندهای هزار خلعت خاص با جواهر همریان

شاهزاده بنشیند بر تخت و سبل موی و ناز بکردار نشیند بگردشش یک شکله بود و نوک تار و در این
عصر جنری هم بخورد و نوازش شاهزاده این خبر معلوم کرده بایشان التفات زیاد بعمل آورد و فرمود که شما را که کنیز شما نیز
بر کدام برای خود شاهزاده دایرما چون در شمع مازیده بر چهار تنگ درست نیست و حکم لوح نیز چنین بود و وصیت که شایع
الاصول درین باب بر صیغه تنه نیز ناکند است به بود بر کاران نایباً اثر اذیع فرموده و نه اینها با شما برای ملت صیغه بیع در عقد نامه
نوشته شد بعد از آن است از محفل افروز یکجا است ایستاده و یک قلب طعام خوراند و داشتی و او تا این که از اول ایشان
بیرون رفت راوی گوید که چون از هم کنزای محفل افروز قراغ حاصل شد پیش از بجا نشیند ارستان بستم که او را از کلمه
بود و از ارستان اعظم میگفت نور و از فرموده آورده اند که روزی شاهزاده مجلس پیش و نشانی را استیلا و استیلا جمع
سر واران و بباداران صحبت میداشت سعاد کو سر و پس نیز تقاضای خفته بدستور قدیم خود بکفری بر تخت نشسته بود
ناگاه بریزادی در رسید و سخنی بگویند ملکه سعاد گفت بخواستار ان آثار نفع و شایانی از هیئتالی سعاد ظاهر شد
چنانکه سلطان کوچک نیز از سخن او متفرس شد پس یکای ملک چه خبر رسید که باعث جنین فرج کرد و یک گفت
می شنیدم یا قبل ازین بنی بسش از تولد محفل افروز یکجا پسری کرامت کرده بود از ترس حبس بیدار قیام و عیب
وصیت جد خود از نواز شکر روا در حیات اولاد پسری با منیت ان مولود سعاد تمندر که بعد از سالهای
سال جن تک در خانه ان

کرده بودم که در مقام او را مخفی بر برد در مقام او ما بین ر با لاشه است و شاهستان اعظم است نظرات ابا و نام بجا است
و بعد از آنکه در عالم حکمت و نجوم صاحب وقوف است بعد از شش ماه بن گفته فرستاده بود که ان پسره
و حال آنکه این را بنا بر مصلحت دروغ گفته بود و وظیفه او را ترسیت میکرد تا اینکه اکنون ان پسره هجده ساله شده و عیال
قریب و دیر کس را بهیست او را آورده و نام ان پسره طالع زین نشان گذاشته و هر چه از شمشیر
کرد بقتضای طالع نجوم که او استک این بر نواز خواهم اوست که قام ان حوال را بگوشت بر کفیت و عیال کلمه
نیز احوال شش یا عالم معلوم کرده و ساطع ما بهر استه می آرد چنانکه غریب و در وسط در ملازمت میر
شاهزاده بسیار خوشوقت شد و گفت الحمد لله که دارت سلطنت طلسم بهم رسید چه از اولاد جمشید بر دم
شخصی پیدا شد بعد از سه روز عیال کلمه جنی و ساطع زین نشان رسید ملازمت بجا آورد و شاهزاده ساطع
زین عالم را بسیار وجه و صاحب شخصیت و لیاقت یافت که مصداق الشریع بود و زین بود ساطع مادر
و خواهر را در یافت طرفه خوشوقتی در مجلسی شایع بگرد تمام شکری داد و بود شاهزاده جشن و بکفر فرمود و ان
باجازت لوح ساطع زین علم را بر تخت نشاند و خود بر سندی جهان پهلوانی نشست عیال کلمه را خلعت و تاج
بخشید سعاد را بر دوشین کرد و شیر بعد از آن در ساعت سحر روانه ارستان اعظم کرد و بر روی تاج و عیال

سید قیام که از آن روز و سال پیش بود و با امری دیگر در میان و زمانه اما رویان اخبار و نا
انار حین روایت کرد و آنکه چون خبر فزونی از فتح طلسم ششم شنیده نامو بخت یکافر سید کیم جی را که با فعل
وزیر عظم دست راست شده بود و سابق برین وزیر دوم دست چپ بود طلب داشتند اجلاس فرمود از قوس کاروان
دیو که سپید بود و قوس جی و طبق جی و سهال دیو و محتاج مل میت و غیره برادران او به حاکم گشته
جست پیس قیام اول حیدر جام شراب خورده و باغ جاق بهم رسانید بعد از آن گفت ای دلبران وای جادوان
و ساحران بدانید که من در مقدمه این آدمی که شش خارستان را فتح کرده شش طلسم شکسته تا حال غافل بودم
و منیستم با که نزد من بود و صحبت از نواز به یقین پیوسته که او طلسم را باطل خواهر ساخت لیکن بزور علم و حیله های نواز
که غریز من و دیگری انرا نمی دانم و نخواهم که این شهر و تصرف او را بدست پس هر که دین ضحاک گشته باشد و فرزند
بیعت کند و هر که میل سعاد داشته باشد بختش او رود و بر همه کس ظاهر شد که سعاد کس بجای کرده رفته با طلسم
کشایا قات کرد و دختر خود را داد و خواهر خانه جمشیدی را در مهر و دختر خود را داشت مال که ما راجع بر وای او دان خواهر
اکتم جی راست میگفت که بودن ان خدا پرست دین غیر مصلحت نیست من که تا حال فکر او را کردم چه میدانستم
که در هیچ خارستان غریزین خارستان بروی ظفر نیام اما دین خارستان بیلای نواز خواهم دید که چه
طایفه بر سر او نشاند و بیارم و نیز از روی سحر بر من معلوم شده که هر که من در دست او نیست چون هر که ناکس
در دست و ثمن نباشد البته که هر که دشمن در دست اوست پس با فعل من اراده دارم که اول بزور و قوت بهلولی
بهلولان با او جنگ کنم اگر کاری بختش نبرد و پس خود و ساحران دیگر بروی حومه را تنگ سازم و اگر دین صورت
هم او را غالب یا هم پس بیلای نواز و ما را زرد کارشش بر آورم که اگر هزار جان داشته باشد کی را سلطنت
نبرد و کوه طلسم با فرساید باشد و او طلسم بشکند و مرا که با قیست پس هر که با من باشد و در با من عهد و پیمان
کنند و جهان ننو که مثل سعاد و تک بگرام شکست طلسم را دیده فردا از من بگرد و چون لود طاعت و باروی او بود
به طاعت او کردند و از دین هزار نره دیو بود و نردسی هزار جن را بر دست و جل بهلولان که از او لاد ضحاک بود و بهلولان
سر لود بختند و تجدید بیعت نمود و نردسی که این حرام را و سیصد هزار کس بودند که سعاد عرض کرد که ای ملک مرا
نیز تو میراث متقول خاطر بر سه چون وقت ان رسد عرض خواهم کرد و او لاد ضحاک که بهرام جی پیس قیام بود و نردسی که از او
نزد گشته و اینها بهلولان و جی پیس قیام بود و نردسی که از او نردسی که بهرام جی پیس قیام بود و نردسی که از او
جادو را خواستند سهال جادو طمان جادو و قهرمان دیو جنگ و بهرام شیر قوت ازین جمله بودند و نردسی که از او
سلمان جنگ متقول شد و نردسی که از او نردسی که از او نردسی که از او نردسی که از او نردسی که از او
یاد است که ای شاه طلسم کشا چون طلسم جادو را کشودی و فتح خارستان علی نمودی و بدانکه یک خارستان غلط یک

طاسم و بیکر طاسم کلین سوادام اوست باقی مانده است و از طاسم نیز کوخیز باد شاه شارسستان اعظم نصیب
 و دغل باشد و دشمن خدا پرستان است با تو که عداوت نبرد و فکر و دفع تو پیش لب و محبت ساخته حیلها برانگیزد و چون
 این طاسم و محبت شارسستان اعظم خالی از سعوتی نیست و چون لوح و معلوم کردن احوال مستقبل از آن خبر
 یکونست میسر نیاید و در غیر الوقت لوح سخته نگوی و خطی از آن ظاهر نشود و آن وقت بعد غروب قرص اختاب و شهر
 از ظهور و طام نجوم باشد و بر محبت فرشی شارسستان اعظم با دوی است که از طاسمت با دنام است از آن سرزمین
 انیت که ابرسیا و اکثر اوقات عالم را محیطی باشد چون از طاسمت با دوی بگذری هر روز و وقت معین ترک لوح را مطلق
 میگردان و این و غیر از آن ظاهر شود باید که از یاد و دوا و زینهار و موسس کنی تا موافق آن عمل نمایی چکرده امر از لوح بر قضا
 شود و فراموشی یکی هم برای تو نقصان کلی دارد و لوح در وقت ترا احوال شبانه و زار شاد و خوار کرد و استلام
 ستاره و گفت معاذا حق تعالی این شارسستان شرم مارانگاه دارد و نشتی طاسم نصیب مکنند این محبت حاصل است
 که در اوقات دیگر و چون لوح بکار نیاید و این احوال را بدوستان خود قتل کرد و دل بر کرم که نیم بسته روانه کرد و بدی آمد تا
 نطلعت با و رسید حاکم آن آباد و مفرس باد و بود که از طاسمت بوسیله قبا و هوای قتل شاد و زاده کرده آمده و مقوم شود
 اندو لا و ضحاک ماران بود و سی هزار دیو و بری تابع او بودند و آن حوام زاده و بدو و سرزمین عمل کرد و بود که دشتی دانش
 و او سوخته و دشت سوخته از آن نام گذارشته بود چون اجبی بر خاسته بر دی بود و با او معاذا گفت آتش و بدین
 او بگیرد و او را بوزن خاک یک باشد یکی با او معاذا گفت و اگر صد نفر اکس باشد صد نفر اکس با او معاذا کرد و
 او را بوزن خاک است و لوح جنان بود که ستاره در این طرف طلعت با دوی را مطالعه کن و آن شهر را در جنان بخال
 با و ما و آن طرف عبور کرد و به بند باین سبب بکنار دشت سوخته خیمه زد و لوح را هم که غیر روز مقام جمیع بطریق قراولی و نقل
 دشت نوگوشه نوید و نوک را مست و جب مردانند که می سوزد و جرت کرد و خاک را با این چه شد بر کلام دانی غیر و معنی گفت
 ظاهر این صحرای آتش گرفته و غیر اینها را سوخته و بعضی گفتند که مقروض بر بعضی از ملازمان خود غصه شده اند و با این حال
 رسانده باشد اما چون از حد معین گذشتند از سوخته تا از جای خود برخاسته بر ایشان دویدند و سپید و قریب
 صد نفر را سوختند و بیکران که حال را و بدو گرفتند که از حد معین تجاوز کرد و بود سوخت و باقی که نخته آمده احوال را بنابر
 و من کرد و آن شهر را بسیار زده شد با خود گفت عجب که لوح ما را ازین خبر نداد و بود القصه چون وقت و بدین لوح
 رسید بنام و مطالعات استغفار نمود و نوشته یافت که بر ما چنین معلوم است که تو اول انجیم غلط کرده باشی و لوح این
 طرف طلعت آباد نبرد با سنی بعضی از مردم خود را بوضوح وادی شناسانده گفت لا احوال و لا قوت الا با مکه غلط و
 واقع ما کردیم قصیر لوح نبود باز مطالعه کرد و نوشته یافت ای قاتل طاسم چرا که جادوگری از طرف باد شاه شارسستان
 اعظم طاسم بر روی تو آمده باشد و عمل از سر کرده باشد و عمل او چنین باشد و علایق او است که جام را بر آب کن و تنها و غل و نشت

بطل آن دشت شود کلین با
 روح نیز سوخته بنظر او در آید
 بهین که در کس از خود دشت شد
 این مردم

بزرگ و منقش شده است نزد یکدیگر
 نفوس با او طاعت میکنند
 بهشت چو آب و باین سبب مقام

نمود و در وسط داشت که علامت آن درخت چنانست رسید تا بیام را بران درخت چنانکه نیت برخواستن باشد
 بنزد و دوی از آن بلند شود و ابری کرده باران نهد و کشته تمام صحرا آب شود و در همان وقت بر همان درخت چنان
 برای چون آب بوسط درخت رسد اثر سحر بر طرف کرد و بعد از آن سحر بر توشه گشت و دیگر سحر او بر تو
 و شکر تانیری نوار و نیز و شمشیر او را جواب بگوید که شمشیر سید تاب در پیکره کار درست و سلام باشد
 زاده بهمنان کرد و مقروض جادو و خرافات خون زدیده باری پس شکر در مقابل شانه او گشت و یونان را زد و خود میدان
 او رفته با تیغ سلیب بعد از رو و جل او را قلم کرد و غلویشده و دوازده هزار کس از شکر جادو گشته شد و باقی طاقت
 که در قلیلی که نیت خیر بیدار سید قهار ساینده که این عمت مقروض فرین جنم کرد و چش بسیار مکرر است و گفت آه
 در این آوی و بار از روزگار من برآورده اجمال به حال بود و یک سحر هم بود با حجت بگفت ای ملک من بر تو است
 که نیت خاص شمس است عاشقم که او را بمن بخشید ای آدمی را از فرس خوارین برداشته بیاورم که من فلان کار
 بر تو سحر خود کرده ام حجت قبول کرد و اجمال روان شد و این حرام را ده سی از سحر را خوب بیل داشت چنانکه آنرا بخواند
 تمام با سواران خیمه شانه را در خواب بر داسم خوانان و داخل شکر شانه را در دیر از طر که میکند شست مردم را خواب
 می برد تا خواب کاد شانه را در سید اما این طرف نیز از روی لوح احوال مستقبل این شب را معلوم کرده بود و بنا
 لوح فلان حرام را در کرده بود و آن فلان بود که کلون جی و افی منی را اسی از لوح تعلیم کرد تا ایشان را خواب نبرد و خود
 نیز آن اسم را خوانده و از کشته به چون اجمال به خصال تحت شانه را در انجا طرح جمع برداشت کلون خود را بشکل
 بچسب کرده در تنیان دیو و آید و جی که او را خرافات و افی شکل بار شد و نیز تنیان آن بی ایمان رفت چون بود
 در نصف هوا سیر افی بوزخ مقعد و رفت و کلون شروع بفریادی که سکب بچ میکند و نوحه و نجاتی او را میسر
 دیو که این حالت را دید منت بر لبیس کرد و دست پاچه شده بیتاب کرد و افی شروع بگریه و این معاد است کرد و
 گفت ای آدمی این چه طاست برای دین خود فکر کن بکن شانه را در گفت ای حرام را در باین بیانا معلوم کنی چیست
 گفت ای آدمی ترا میگویم شانه را در گفت اگر مرا رانی موکلان ما را محافظت کنند که صاحب لوح ما تو جان بزن
 دیو دید که راست میگوید با سکت شانه را در باین آورد و شانه را در دلالت با سلام کرد و یو گفت غریب
 هر چه بگوئی قبول کنم اما این تکلیف من کن که غرا لبیس و سامری دیگری را شانه را در محبوبیت نمی شناسم شانه را در
 با تیغ سید تاب او را قلم کرد و شکر خود را در احوال بگفت باران خنده های بسیار کردند و شانه را در از آنها کوچیک
 کرد و خیمه سید سبب مال گفت که است بر خواص خاص مادم عشق زولینا شانه را در خود سبب سبب مال خاک بر
 کرده که نیت شانه را در حجت به روز و دل گفت اما حجت به شهر برآمد و بود کوچ کرده و غش فی سخی شکر شانه را در فردا
 شانه را در بکلم لوح از طرف ساطع زین علم خود را بچ شده و داخل شکر حجت به کرد و دال مبال دیو را بر در بار کاذب

با جمعی از دلاوران قوی بازو و فرجی معقول و زمین مغلوبه از پشت محترمشید و در اسبها سوار شدند و قتل و غارت کنان
 یک ناکاه خود را داخل شنبه کردند و ترویدی که در آن وقت از دلاوران اسلام بطور پرست قلم اجمال رقم از تفصیل آن
 ماهرست و چون حق نیز با ساطع زرین علم بود اکثری از اهل شنبه نیز با خاندان سعادیل و اسبها و اورا و یمن
 می دانستند و ساطع و سعاد و عبدالمکرم بر شنبه مسلط شدند و با سوس این فرار بخشید و سائید که او شکست
 و پای ثبات اوقایم نماند و کمال ذلت و پریشانی که نیست روز دیگر شنبه را ده نطقه و منصور و اهل شهر شاربستان
 اعظم شد و دست ساطع زرین علم را گرفته بر تخت حبشید جمعی شایسته و بیت خانه حبشید و را بنوارشش و آرد و نطقه
 حبشید و صدای و زور غلظت او بودند و مردم درین مقدمه چنان بودند که طبل حبشید و چرا سبب است ساطع صدرا
 نوار این فرار شنبه را ده معلوم کرده باعث آن از عبدالمکرم نیز متفکر شد بعضی از دولتمداران و بشارت داد که سلطنت
 این طلسم تمام ملک مقررست اگر شنبه را ده خود بر تخت نشیند البته که طبل حبشید و صدرا و شنبه را ده فرمودین چگونه
 صورت می بند و حال آنکه من اراده ماندن قاتل وارم بلکه مرا دنیا باید رفت که بودن آدمی خبر و پنهان خود صورت
 نه بند و از نوع خبر نشی و درین امر حاصل نشد القصد هر کدام ستمی میگفت و مالک ساطع زرین علم ازین امر بسیار کبر بود
 و شنبه را ده از وی کبر تر است و چون از آن و غاص و سبب است که ماب ضرب دست شنبه را
 نماند و از غایان و دشمن شکار نیا ورده گیران نماند و شنبه را ده در رفت و در انجا فرود آمد و سپس را با دست شنبه را ده
 کامکار نام روز فرمود و اکرم جنی و طبعوس جنی تمناج از محل سبب و سبب و دیو آمده و مجلس حبشید نشست و حبشید و در پیش
 ایشان خون کر سبت و گفت یاران صفت است که شما هر من و دیو از عهد یک آدمی را دیو من نمی توانید
 آید این با گفت ندای حبشید راستی این که صدا و استایان با خاکیان امروز غیبت بلکه از روز ازل است
 لیکن چه معلوم شد اختیار بر دست و یکری است والا اگر ما اختیاری می داشتیم کی میگذر استم که حبشید جمعی از نوع خاکیان
 بود آمد و در ملک ما مسلط شود و طلسم بند و طبعوس و دیو بند و یوان را چگونه بکنیم با مبتلای ساخت از انجا معلوم
 ما بکرد که جنی نوع انسان ما بر کل مخلوقات شرف دیگر است چنانکه اکنون ما شما را اطاعت میکنیم حال آنکه هیچ وجود
 بر شما مالیم لیکن البته سبب است که با نسب ما شما را اطاعت میکنیم حبشید را با خود و گفت چه معنی دار من
 با و شما هم و خوبی شما و اطاعت من است اگر کنید مقدر و نوارید سبب و دیو که پسش مان نوع از دست شاه
 زاده بچشم رفته بود گفت ای باد شما هیچ خوبی ما و اطاعت تو نیست سبب و در سر کار تو بان ذلت از دست آن
 آدمی گشته شد و تو در عرض نتوانستی پیشیم از وی کم کردن حبشید گفت ای چرا خود را ان کلمه بخرام بر حرم حاس
 ما عاشق شده بود سبب ای خود رسید و تو که پدر ما بکار آن مردود بودی چرا رفته آن آدمی را نکشتی سبب گفت اگر من
 قدرت کشتن او میداشتم چرا تا حال او را نتره میگذر استم تو که باد شما گفته می شوی و مثل من چنین دیو تا به نوا

حبشید و عبدالمکرم

کرده است

چرا فکر نمی توانی کرد و منکر قدرت بخت تویم ندارم زیرا که از روز اول ترا با دشمنان کرده ام و که صاحب لوح و جام است
 منج در کون تویم خواهد کرد تا بن و دیگری چه رسد به تیرا و نهیب بدیون و جلیان داد که این حرام زاد را بار بار پا
 کنند چون لوح اطاعت که ساخته حکم از کبیران در بازی تیرا بود و دیوان حکم او را اطاعت کردند و سهال را بار
 بار نمودند و بن اثنار با بوسان آمدند و خبر داخل شدن شاهزاده رستارستان غلام و بر تخت نشاندن ساطع
 زین نشان و صد نرادن طبل جیشی و جیشید سیه قبا و از جیش بر قرم شدند روی با کتبی و بغه کرده گفت
 یاران شنیدید معلوم شد که این سلطنت حق ما است نه حق دیگری و الا طبل صدای بر می آورد و بر تقدیر یک طلسم هم آن خدا
 پرست بشکند پس سلطنت این را از ما نمی توان گرفت و من برای لشکر او را از دست خود بختن میدادم حالا شما
 چه مصلحت میدیدید که بخت ندای با دشمنان جنگ با او داریم کاری ساختیم چرا که هر چه ما بریدن او کار گرفت و سیر ما نیز
 در وی تاثیر نمی بخشد مگر معلوم واقع شده او عالم است و دیگر از ما چه تیر و تیر و میخوبی رای ما سقیم دل ما ز بیم او و و نیم
 زیاد و برین از ما توقع داشتن سبب است لیکن چون مطلع توایم بر چه کوی فرمان بریم اکنون رای ما رای گشت
 و ما که حواس و دست داریم که رای توایم زو جیش بخشید و کرد گفت راست گفتی چون بیا پیش ما است بعد از آن
 فرمود که فلان سند و قلم را بیا بیا و در جیشید از میان آن سند و قلم چند ورق کهنه پوست آمو که بران خطی مرقوم بود و
 و گفت یا ران وصیت نامه را بیا و دست اکنون عمل من برین است الگام دی مطالعه کرد و نوشته بود که عمر بر شکی آخر
 تمام است و این طلسم نیز افزونی خواهد شکست اما باید که از دست بگذری و بستی بشکند پس هر که انا و لادن و
 وقت با دشمنان باشد باید که دل با او نبرد و هر روز و جنگ کند چون اصلا بخت رفت خود هیچ باب نه بید از پیش
 او که بخت خود را بخت میل رسا از من عمل سردان و دشت چند جلد انگیزه ام هر جلد که کار کند غنیمت دانند و چنان کنند
 که مطلع خدا برستان خود برای اینکه نه تیرا بایس پرستی و رشت و بیان نمی کنی جیشید و جم که بر دم باشد سبب
 خدا پرستی بعد سال سلطنت کرد و ضحاک ماران سبب بایس پرستی ... هزار سال با دشمنان بود و جیشید فتح با
 شد دیگر اینکه اگر زن بیا که کس و بایس زدی از روی می شود بلکه با صفت خوشی دوست و مراد که ما در خواست
 و دختر خود را بجا بیا و بایس خوشی بروی بیا و چنانکه این که کنیز حضرت بایس یعنی از نواز سیم سال بیا
 خود جیشید سیه قبا کس و او بایس را بخاد و خرم کرد و این چنین خطاب بر باد شد طلسم مقرر شد و این عمر است
 در وین خدا پرستی نیست پس بفرز نرود و در وقت شکست طلسم که تو هستی من نیستم و الا با تویم در جمیع دامن
 و رنج نمی کروم و از لذت مسکن خود را نیز هر هندی ساخته و البته که نام تویم جیشید سیه قبا باشد پس چرا که دشت
 میل و شتی است که بر کنار از بیری که آب سیاه رنگ دارد واقع است و از رستارستان غلام صد و بیست و شش
 بطرف دست چپست تو بر و دران دشت داخل شود بقبری سیاه رنگی که دران دشت است قرار گیر که تو که در

اگر

تو خود

تو فرود آید چون وقت شب شود تو تنها بالای خانه در فلان حجره خواب کن اول پیش تو مردی بیایم هر چه او بگوید
قبول کن بعد از آن زنی بیاید هر چه او هم بگوید قبول کن بعد از آن مردی در مطبخ تو بنشیند و آنها صاحب شکر خور و قند و شکر
تو از خود تغییر را می بینی و آنها اگر چه شیاطین اند اما از حیثیان دیگر در نوع خود بسیار زبردست اند و در شیاطین چنین
و دیگر برایشان غیر سهولت بسیار کرده ام تا این نوع شیاطین مسخر من شده اند و قرار نام و او را در
که با او خود پیوسته و صیبت میگردانند و وقت شکستن طلسم هر که او را در من و درین قصر داخل شود اعانت او
کنند و دشمنان او را دفع نمایند لیکن ای عزیز بنده را زنده بدار با پدر که از گفته آن زن و آن مرد بیرون منروی بر چند که وقت
ترا کرده نماید آخر و دفع کنشاید و بچشم و و میله و دیگر است که آنها را از آن زن و آن مرد و ترانسان خواهر و او اگر دین
که از دست ما کاری نیاید چون من مادر او را و پدر او را تو بودم این مهربانی را برای تو بنا گذاشته رفتم تا در یک
دقیقه بکار تو ایراد اجتناب تا مال می شینی که از تو وصیت نام نوشته گذاشته که عمل کردن بر آن موجب دفع
دشمنان تواند شد امروز بچشم خود دیدم و مطالعه کردم تا به عقایب و اسرار مذکور بروی مشکفت گشت چه معلوم
کرد که از تو از باسیر خود هیچ میشد و اجازت نیز نداشت از تو و او در طبع ان کیدری که تا حال منین نکرده بود اما که آمد و
زنگش متغیر شد اکتب منی که سا حرم بود معلوم کرد گفت ای ملک فراست در من خوشوقتی چرا متغیر شدی چیست وقت
چیزی نگفت و آخر خلوت با اکتب منی احوال را گفت اکتب منی بخندید و گفت ای بادشاه معلوم شد که تو سا حرم
منیستی بلکه بنور خای جاساطین نهمه اول مادر تو را بر خود را بیکانید بعد از آن دست بر سحر می اندازد زیرا که لی
ایکار علی این نام تمام است منی اینک با بر آنچه در نظر و بکران قبیح باشد و نظر ایشان مستحسن نماید این مضمون معلوم
که جد تو از تو از سا حرم زبردست بود پس هر چه که او کرده البته به بجای او داشته باشد چنین است که بتوشل
آن کاری خواهد شد تو خاطر خود را جمع دار و بندها تا پیشخانه ما بجانب دشت جیل برو به پیش فرمان و او در دهم
کوی گرد و بعد از دو روز بکنانان نه بسیار رسیدند عبور کردند تا بقصر سیاه رنگ رسیدند و چون داخل قصر
و دوران قصر شد او فرود آمد از جیش غلامان و آب و نوا که به در آنها بنشیند بود و گفت که تا مدت شکر را کفایت کند چشید
خوشوقت شد تمام روز با اکتب و امرای دیگر بخوردن شراب مشغول بود وقت شب فرمود تا رخت خواب او را در
بالا خانه برونزد و او تنها برای خواب رفت و در حجره که او را در وصیت نام از جانب او خوانده بود و بهیچ بر بسته گذاشت
سفس رودش بود چشید و دید که اطراف حجره با سجاد سحر منقوش نظری آید اما پوسته دین فکر بود که آیا آن مرد
از کجا بداند می شود و بمن چه فرمایش خواهد کرد و ناگاه دیوار حجره من شده و در سینه های قوی یکجای زشت روی کند
بنیای متعفن و نانی سبز چشید و تنگ بینایی کوتاهی به چشیده خرابی در دست گرفته مست و مخمور فایم بسیار شد
و سلام بر چشید کرد و گفت که خلقه او را و از تو از بالفعل قوی بادشاهی جنت شاهستان متعلق بود و

همیشه از ترس او نزد یک یوزخو در حالی که سپاس حرکت و روی نگذاشته کردن گرفت آن سیاه گفت ای همیشه قبا
 مترس من لواط ابلیس پرست نام دارم چرا آن ماعبد را با خود نواز داد و اندک در بوقت تو یاری کنم اکنون بیا که دشمن تو را به
 حال دفع میکنم خاطر خود را بجهاد که تو درین وقت نزد من محبوب ترین صلیقی این را گفته در پهلوی همیشه نشست بهانه پر کرد
 بهست همیشه او همیشه بر گرفته خورد بعد از آن بهار دیگر خود را بر مار کرد بجای که کشتن تالوی میشه دار از روی همیشه گرفت
 سیه قبا ازین حرکت تر آمد با خود گفت لعنت بر او از باد این چه عمل کرد که این سیه با تو بهست گرفته مگر از نو از
 قبیله عین شفق در بار من بیا او در و نا لواط ابلیس پرست گفتا بران یک لبه نکر و لبه از لبه سار جی
 بود و شراب خود هم بخورد همیشه هم میخورد همیشه بر سر چند و باب استخلاص خود از دست آن سیاه تروید و کز کشتن
 بجای نمی رسید و او هر دم مست تر میشد و روی همیشه را مانند زنان می پوشید تا اینکه کار بجای رسید همیشه
 با خود گفت ای همیشه قبا متشنه که درین مقام هر یکس واقع شدیم غرازیست این مرد و از منیت اما آن سیاه
 همیشه را جز داشت همیشه شروع داد و بهیاد کرد لیکن لواط گفت چرا فریاد کنی اگر نه حکم از تو است که هر چه من بگویم
 تو قبول کنی و از مرضی من اطاعت کنی اکنون چرا حکم جاد خود از تو سر باز مینوی و گفته من تن منبوی من بگو و دفع
 دشمنان تو خواهم کرد همیشه قبا گفت شن بفران قبیله عین جی و خلقی در بار من بیا او در و من از دوستی تو
 در گذشته که احسان تو با لوط و کون من بالفضل بار می شود لواط گفت عجب محبتی بود به بین و بین سنگ
 چو نوشته داین خط از تو است همیشه سنی و بد که بران نوست بود ای عزیز همیشه قبا عمل سحر که نا لواط
 ابلیس پرست ترانه بند قدم بود ای دوستی تو نه بنور نهار نهار که کار شرم نغمای ما جاد و از این امور عیبی نیست
 همیشه کینت جفت من در اوست مافر نمودم که بان قبیله بگویم که عیب بطرف مقعد دارد بنمود این با چه طایع لواط گفت
 و سوا س کن عین فتح یا سبت این را گفته آخر کام خود از همیشه جدا و قهر گرفت و همیشه سیه قبا را سخر نه بر آورد
 و هر وقت بعد از زمانی از همان شکاف دیوار که صد هزار بار از لواط زشت تر جام و مرا می برد است و جان من جان
 کو یان در پهلوی همیشه نشست و گفت هر چه از لواط گرفته اکنون بمن بده همیشه را داد و او همیشه با خود گفت از تو است
 جلد ناگفته و طر اعمال سحر نگار برود همان مرد که سیاه آمد و جهان که دو این زن که هزار بار از روی به ترست آید اما
 کس جز بر راستی اینک نماد این زن بر تر از کون و ادن است بر چند همیشه بد این اندیشه با خود کرد لیکن غرا
 اطاعت آن مرد و زن جاد و ناست ناچار او را هم بکام دل رسانید و من وقت از وی نام پرسید و نگفت
 جان نام من همیشه است این را گفته و از لبه همیشه در لوط و دران وقت زبان خود را در دهان او کرد و چنانکه
 از بعضی روایتش همیشه سخر کرد و بهیاد خالی از آن کار طایع سخر و بهیاد کشت چون بهوش آید کسی را
 نیر و اما از وی شنید که ای همیشه قبا سخر نه خاطر میدار که اسمی تمام در استیصال دشمنان تو خواهم کرد و کم خنی

[illegible]

مقرر کرد. بازوی او را شکافته آن لوح که بصورت قرص است از بازوی خود برآورده بازوی او میگذرد و چنین هم شده
 که بادستاه مرد بعد از وی عبد از آن لوح را از بازوی او برآورده و در بازوی خود کرده و اول این عمل را حکیم و در کیهان
 برای جیشید نانی بن جیشید هم بجا آورده همین دستور عمل جاریست و از نواز ملونه در غان لوح را از بازوی جیشید
 برآورده و این تقریب که ضایعت او کرده و او را میپوشی و او لوح را از بازوی برآورده اول در بازوی شوهر خود سلوان خنی
 نسبت و آخر با او نیزین سکوک کرده و بازوی پسر خود جیشید پسر قیاسبت شناخته و از ملکه سعاد پرسیده که
 ای ملکه خوب این مقدمه خود معلوم شده لیکن این را بگو که نرکان من و امرای من کی ازین طلسم نجات خواهند یافت
 سعاد گفت ای شهریار سیران طلسم حواله مردم عجبستان اندک ازین مقامات آن در باط عسرت مردم و هم میبشاید
 بالطبع تابع صاحب لوح اطاعت از درین مقدمه هم قتل جیشید پسر قیاسبت تمام دارد و چنانکه من درین ایام در خضر عالم
 خود که سعاد نانی باشد که نوشته ام که سلطان غره را برداشته بیاورد و در جواب من نوشت که این هرگز نخواهد
 که من غیر جیشید را اطاعت کنم که طاعت کنم باشد باز من با او نوشتم که ای خواهر تو خدا پرست جیشید کار را بدین
 این چرا اطاعت او میکنی در جواب گفته فرستاد که ما را بادین و آیین او بکارست تا او زنده است باطاعت
 خود کارست و تا او زنده است ما را اطاعت او واجب و لازم است پس ای شهریار هرگاه که سعاد نانی که خدا
 پرست و در جمیع مراتب فیه دست نخواهد خود مثل من کسی چنین بگوید و دیگران چه توقع توان داشت
 و این نیست که بسبب آن لوح اطاعت است که در بازوی جیشید است شناخته و در آن شده و پرسیده که این چیست
 چگونه جانشیت که مردم او انقدر مطیع جیشید از عرض کرد که ای شهریار عجبستان عبارت از حصار طلسم هم درستان
 جیشید است که مقام داروان طلسم و اهل آن مکان عسرت بنیان جمعی از برتران آن صاحب شوهر صاحب حال
 از سعاد نانی نیز از قبل است و اینها تابع این لوح اند و تابع جیشید است از او فرمود که در صورتیکه آن لوح موجب بقیت
 مطلق برای اهل طلسم شد چرا نم که مردمانی که بجز من اند چگونه بقیت را اختیار کردند و با من جیشید فرزند سعاد گفت شهریار
 مردم غیر عجبستان و فرقه از خدا پرستان سبب لوح احکام و حاکم که با شهریار است تابع شهریار از او ان لوح اطاعت
 برایشان اثری نیست و جمعی که منافق یا کافرند نیز هم قدری محبت جیشید و دل دارند خصوصاً کفاری که در لشکر جیشیدند
 از دل و جان مطیع و مستقادان کافرند بلکه بکمان من یعنی در لشکر نظر انهم باشند که دل ایشان جیشید را خواسته باشد
 و در طلب قابو باشند و دست اندر او کنند تو اینها را می شناسی گفت اگر من می شناسم البته عوض میکردم و آخر بوقت
 ظاهر خواهد شد شناخته اند و گفت من مشکل است که جمعی از منافقان هم در لشکر است و لوح جوهر رقم نیز از احوال انبیا با
 حال خبر نمی و بد سعاد گفت ای شهریار و سوا سس مکن بیهوشی مشکلی نیست که آسان نشود و سعاد بان که بر اسان
 نشود دست اندر او بر سعاد ازین کرد و گفت چنین هست که گفتی و لوح هم ظاهر از بوقت آن با خواهر گفت اما ای سعاد ای

مادر مهربان من تعریف دختر جمشید را که منویشکین موی باشت بسیار از زبان سخا و از زبان دیگران هم بار بار
 شنیده ام اکنون آن نازنین کجاست و تا حال در چرا بلازمت مانده و دی و حال آنکه جمشید وقت که نوبت فرست
 نیافت که ناموس را برداشته با خود ببرد و ما هم چون متعز ناموس کسی نیستیم تا حال ندرون خل سکه او رفته
 ایم و موقوف بر مشورت شما گذاشته ایم مشکین موی کجاست که دل او در هوای او بر میزد و آن نازنین بر موی بسیار
 حق و مال است شنیده ام که بسیار صاحب جال است و ظرف حسن نکین دارد و ما که سعادتمند بودیم بد گفت این خانه را در
 با وجود این قدر نازنین صاحب جال هنوز هم بوس نازنین دیگر داری حکیم عبدالمکرم حتی گفت بشیر یا شرم نمی کنی که
 دختر ملک سعاد و در محال نکاح است باز او اینوایی که برای نازنین دیگر واسطه کردانی ستانبر او منتقل شد منانکه آثار خجالت
 از بین مین شمر یا ظاهر گشت سعاد بر خاسته تصرف نشان داده شد و گفت ای بشیر یا عالم ملا کردانت شوم و منظر
 میتوی البته که آن دختر حق و مال است حکیم اذ کیوان مرا نیز ازین مقدمه خبر داده که دختر تو و دختر جمشید باید که در عقد طلسم
 کشا و آینه و دختران حکام شارستان های دیگر کنیزان او باشند منم خوش طبعی کردم حکیم تبر قدرت خواست
 سعاد گفت ای بشیر یاران نازنین ماه خضار را نخواست چرا که قبل از وصول موکب بایون و برین سعاد از پدر خود
 حضرت حاصل کرده پیش دختر عالم خود ملک سواد و مشکین موی که بالفعل محبوبه سلطان است عجب تان رفته طای
 وصال او هم موقوف بر شکست سواد باشد تا نراده فرمود پس خور ما را دو طلسم دیگر باید شکست که مشکین موی بود
 و عجب تان باشند سعاد گفت ای بشیر یا شکست طلسم مشکین موی و منم شکست طلسم عجب تان است چه طای
 بعد از فتح طلسم مشکین موی و مردم عجب تان هم اطاعت جنت بیکر کنند که اثر آن بود اطاعت بعد شکست طلسم نکران را
 شود چرا که بعد از طلسم قی نماز و دو حقیقت این همه یک طلسم است که هر چه اقران طلسم مشکین موی است اما مردم
 عجب تان نیز مایع و منقاد بشیر است تا نراده فرمود ایا ای طلسم مشکین موی و منم طلسم مشکین موی یا شکست جمشید را
 و برین طلسمات سحر غرا عجب تان هم در غل نیست و در انجا صرف کار صاحب لوح حکام است و آن ذات فحش است
 بشیر را عالی مقام است انقصه چون شاهزاده عالی قدرین و معارف را از سر نو معلوم کرد پس بدین
 معلوم است که جمشید باید با الفعل بکلام ناحیت که نیت رفت و در چه کار مشغول است سعاد عرض کرد که ای بشیر یا نواز
 نا بکار و دستم میل علم سحر برانگیزه و در دشتی انرا بکار برده بنایا و نراده است جیل نام که است جمشید عجب
 استاد و صیت ناما و با نظر رفته با میرا و ادعانت چند نیالین و در آن مقام نشسته و قی دار و کامیا
 فتح شود پس آنچه در آن مکان بر جمشید گذشت همه سعاد شنید و او گفت که در عالم خواب حکیم اذ کیوان
 ما را ازین اخبارات مطلع کرده اند و منم نکر و ولعت بر روزگار جمشید نمود و گفت هر چه کرده که خود داده
 ملک صاحب لوح دعا بهم سحر ساحران با چاشنی خود کرد پس بان وقت فرمود که پیش خانه را بجانب دشت جیل و

طلسم مشکین

سبع

سازند و در یک ساعت سحر سالی و سعاد و عید المکرم و بعضی اهرام و ششم گذارشته یا باقی است که متوجه و شست
 میل کردید بعد از طی منازل و مراحل چون بکنار ان نه رسید که آب ان سیاه رنگ بود و او را سیه رود میگفتند
 و در وقت معین و ریح جوهر رخ مطالعه فرمود نوشته یافت که ای شاهزاده طلسم کنایه آنکه چون باد شعله را ملک
 خود را گذاشته از پیش تو قرار اختیار کند بر پشت جیل خود در رفت تعاقب او را بکن بکنار سیه رود و خواهی رسید
 لشکر خود را از خوردن آب ان نه منع مینماید و خود بکنار ان نزول احوال فرمای و تا نیست روز بخواندن این اسم
 مشغول باش و هر چند در ایام خواندن کوش ترا از اخبار بگذرد هرگز و استند نه با ملتفت بان نشوی که آخر ان غیر است بعد از
 هفت روز باز در بی نظیر کن هر کس که در ان نوشته یا بی بموجب ان عمل کن دو دین هفت روز ریح را هم همین که احتیاج
 نیست شاهزاده بعد از مطالعه ریح بکنار سیه رود و خود او را سیه رود و ان لشکر خود را جمع کرده زبان بضمون
 این ایه که میگوید که ای یاران نامدار و ای دلداران و ای بهادران باینده آگاه باشید ان ائمه شایسته
 بنهر من شرب من قلیش و من بطعمه فانه منی موافقان سخن شاهزاده را بسید ضا صفا نمودند و منافقان لشکر
 ظفر افکار نمودند و شاهزاده در وقتیکه از ریح استاده شده بود بخواندن ان اسم مشغول شده اکنون از لواط بی و منسجمه
 جفتیه و شکم که چون انروز با بکار از جفت بر بلید سیه قبا خاطر خواهد خود کام گرفتند چنانکه ذکر شده پس هر کس
 ان مرا خداده و دشمنی اهل اسلام بر بختند و اینها از قوم شیاطین بود و انکه از روز بروز و اسمای اسوا جدا
 اینان را سحر خود را اندیده بود و عهد و پیمان کرده بود که اولاد ان نابکاران و در قتل کشتن بر سیه با اولاد
 ان قحبه هر که در ان وقت باشد کوی کشته لیکن عمل سحر که سر باز شسته و نجات است اول کام دل را از ان کافر
 بکیر و چنانکه گرفتند موافق ان این مرد و زنت کردار دل به سر سیه رود و در سیه سحر بخواند و آب انرا بجا
 تا اینر بنشیند که از هوا خوانان طلسم کنایه که بخورد و شکم و درم معده استفا و امثال ان مبتلا کرد و هر که
 به نیت غسل قدم در ان آب گذارد و نهنگی سحر بر کرده او را فرود بهین سبب ریح جوهر رقم که که خبر اخبار واقع بلیات
 ماضیه و مستقبله و حال بود شاهزاده را خبر داد و چون عمل این شیاطین نابکاران را روی سحر بر دست ترین اعمال
 بود هفت روز شاهزاده تحت خواندن اسمای الهی فرمود اما چون شاهزاده مردم خود را از خوردن آب سیه رود
 و غسل کردن و مانع فرمود موافقان قبول کردند و منافقان سبیل افکاری نموده شرب آب استغفار نمودند بعضی
 بان روز بعضی بعد یک روز و روز و سه روز و چهارم بهیچ وجه موافقان نیز گرفتار گشتند و اهل
 کانی که باین بهانه رسید بود جدا اعدام بودند و محلاً قریب ده هزار منافق و سیه را موافق جابل کوه اندیش
 طریق قضا سپردند و خبر شاهزاده رسید از دهشت اما خواندن را ترک نکرد لیکن بعد از ان کسی متعرض خوردن و
 آتشه یعنی یکس با جرات نماند که بخوردن آب بقیه نامیده بعد از انکه هفت روز منع شده و شاهزاده از خواندن فرغت

یافت در روز نظر کرد و فوشت تراقت که اکنون جام را برگیر و بکنای آب برو پس اسم را خوانده بر جام دم کن و هفت جام
از آب هر کرده بر زمین بریز بعد از آن جام را از آب بخراش بر هر کرد و هفت مرتبه اسم را خوانده بر آن دم کن
و در اصل اسپه رود نهایی رنگ آب سفیدی بسپار کرد و آنرا از شکرت مردم را بر یا بنیز و هلاک کنند و روز با تو جنگ
کنند هفت روز دیگر بدین منوال بگذرد و جمعی دیگر از منافقان لشکر تو باین تقریب هلاک شود و تو نیز شایسته باشی
و روز با ایشان جنگ کن و لشکر جادوان را بر روز بخت خود بقتل برسان روز هفتم لواط خنی و مغیبه و دو سیر
تو را ایندو افق حکم لوح هر دو را بقتل رسان شایسته جان کرد و از آب که داشت لواط و مغیبه پیش بشیر رفت
که قتل نه کرد که لوح هر دو را بقتل رسان شایسته جان کرد و از آب که داشت لواط و مغیبه پیش جیشیر رفت
که میل نه برنج نماید نکرد و هلاکت نمود فرمود حالا ما با لشکر خود در مقابل او میرویم تا شش روز روز و شب با او
جنگ خواهیم کرد اگر کاری پیش رفت رفت و الا روز هفتم ما برود و من شکست خود بمقابل او خواهیم ستافت
اگر گشته شدیم تو بگریز و خود را به میتاتش بار برسان آتش با رخی در انجامد کار تو خواهد بود و این میل و ایمان
تجیه است یعنی از نواز که تحقیق ما را بکشتن میدید و منت بر نرکان ما بود که با آن قحیه عید بستند و ما را بکشتن دادند
جیشیر با اکتف گفت ای اکتف ترا حیف که خود را بکشتن هم دادیم و کاری پیش نرفت نمکان گفت بآن هر
من است که کون و دیده با ملک ما نه جیشیر ترا در بسیار روز شد پس چند کشتی بر نمکان نواخت اما لواط
و مغیبه خنی دیگر که همه ساحر بودند و تابع خود داشتند و مقابل شاهزاده آمد و صف قتال برابر استند و بعد با
عجیب و غریب چشم مردم در آمدند و بعضی شمشیر سوار و بعضی از دژ سوار و جمعی خاک سوار و قومی بشکل دیوان قوی کل
متکل شدند و بطل جادو که سپه سالار لواط بود و مضمحل شده پس آن رفت شایسته بجم لوح اول و ایره بر کرد و لشکر
خود کشتید و مردم را از بیرون آمدن منع کرد بعد از آن خود بمیدان رفت بطل گفت ای آدمی طرفه بلایی بود که از
دنیا بقای آمده ما را زیر و بر ساخته و جنیان جادو که از عهد تو بیرون نمی آیند لیکن اکنون من ترا زنده نمی گذارم
شایسته گفت ای اکتف ما بکار هرگاه از عهد ما کسی بیرون نیاید تو چگونه ما را توانی کشت با ما احمق بود جادو
بر چوبه و مید بشکل از دژ ساخته بر شایسته و سوار شایسته نیز اسم الهی خواند و سخن کار کرد و بنام و چمن میل
که داشت کرد خایه نه بخشید و شمشیر بر شایسته و جانشینان او کشت شایسته رو کرد و با چن سیه تالی با قام کرد
اصول خنی و بیخول خنی و غول خنی و غره تا شام بقتل جادو و کزیر دست را بچشم فرستاد لواط خاک بر سر کشت
بر کشت و جیشیر آمده چند تنی بر سر او زد گفت ای حرام زاده ما در خطا بشوی تو شکست و هلاکت و دست
فتام و قتل که شکوک کرد و از اکتف و نمکان کسی دیگر نبود و جیشیر گفت من بکلم شما را گفته آدم لواط گفت کاش
این آتون باز بکس ما در خود میرفتی بهتر بود و آخر که چند پالاز بر مار کرد و با عبت بر شکست این عمل آورد و متوجه بطرف شمشیر

اسم را خوانده بر جام دم کن و هفت جام از آب هر کرده بر زمین بریز بعد از آن جام را از آب بخراش بر هر کرد و هفت مرتبه اسم را خوانده بر آن دم کن و در اصل اسپه رود نهایی رنگ آب سفیدی بسپار کرد و آنرا از شکرت مردم را بر یا بنیز و هلاک کنند و روز با تو جنگ کنند هفت روز دیگر بدین منوال بگذرد و جمعی دیگر از منافقان لشکر تو باین تقریب هلاک شود و تو نیز شایسته باشی و روز با ایشان جنگ کن و لشکر جادوان را بر روز بخت خود بقتل برسان روز هفتم لواط خنی و مغیبه و دو سیر تو را ایندو افق حکم لوح هر دو را بقتل رسان شایسته جان کرد و از آب که داشت لواط و مغیبه پیش بشیر رفت که قتل نه کرد که لوح هر دو را بقتل رسان شایسته جان کرد و از آب که داشت لواط و مغیبه پیش جیشیر رفت که میل نه برنج نماید نکرد و هلاکت نمود فرمود حالا ما با لشکر خود در مقابل او میرویم تا شش روز روز و شب با او جنگ خواهیم کرد اگر کاری پیش رفت رفت و الا روز هفتم ما برود و من شکست خود بمقابل او خواهیم ستافت اگر گشته شدیم تو بگریز و خود را به میتاتش بار برسان آتش با رخی در انجامد کار تو خواهد بود و این میل و ایمان تجیه است یعنی از نواز که تحقیق ما را بکشتن میدید و منت بر نرکان ما بود که با آن قحیه عید بستند و ما را بکشتن دادند جیشیر با اکتف گفت ای اکتف ترا حیف که خود را بکشتن هم دادیم و کاری پیش نرفت نمکان گفت بآن هر من است که کون و دیده با ملک ما نه جیشیر ترا در بسیار روز شد پس چند کشتی بر نمکان نواخت اما لواط و مغیبه خنی دیگر که همه ساحر بودند و تابع خود داشتند و مقابل شاهزاده آمد و صف قتال برابر استند و بعد با عجیب و غریب چشم مردم در آمدند و بعضی شمشیر سوار و بعضی از دژ سوار و جمعی خاک سوار و قومی بشکل دیوان قوی کل متکل شدند و بطل جادو که سپه سالار لواط بود و مضمحل شده پس آن رفت شایسته بجم لوح اول و ایره بر کرد و لشکر خود کشتید و مردم را از بیرون آمدن منع کرد بعد از آن خود بمیدان رفت بطل گفت ای آدمی طرفه بلایی بود که از دنیا بقای آمده ما را زیر و بر ساخته و جنیان جادو که از عهد تو بیرون نمی آیند لیکن اکنون من ترا زنده نمی گذارم شایسته گفت ای اکتف ما بکار هرگاه از عهد ما کسی بیرون نیاید تو چگونه ما را توانی کشت با ما احمق بود جادو بر چوبه و مید بشکل از دژ ساخته بر شایسته و سوار شایسته نیز اسم الهی خواند و سخن کار کرد و بنام و چمن میل که داشت کرد خایه نه بخشید و شمشیر بر شایسته و جانشینان او کشت شایسته رو کرد و با چن سیه تالی با قام کرد اصول خنی و بیخول خنی و غول خنی و غره تا شام بقتل جادو و کزیر دست را بچشم فرستاد لواط خاک بر سر کشت بر کشت و جیشیر آمده چند تنی بر سر او زد گفت ای حرام زاده ما در خطا بشوی تو شکست و هلاکت و دست فتام و قتل که شکوک کرد و از اکتف و نمکان کسی دیگر نبود و جیشیر گفت من بکلم شما را گفته آدم لواط گفت کاش این آتون باز بکس ما در خود میرفتی بهتر بود و آخر که چند پالاز بر مار کرد و با عبت بر شکست این عمل آورد و متوجه بطرف شمشیر

و گفت اکنون وقت شب است این قیدی بر سر بلبل کشیده اند و او را سبی خوانند مردم کنارش که خواب رفته
بودند بیدار شدند و او را غلغله و اکثر خیمه‌ها شش زد و اکثری را از روی پشه بدیدم و کشید و بدیدم رفت بخواب و گفت
خوابش را در سیدم و مرا تا که بخوابد که شب خواب نکند و از روی قدم بیرون نکند و مرا که علم لوح جنس هست البته مردم از
دایره بیرون رفته باشند با خواب کرد با شنید که این آفت است و بقیه قصه روز دیگر باز مکرر جنگ است و اندوخته
آمد و صف راست است و جادو کرد و دیگر نوبت نوبت بمیدان آمد و نوبت نوبت سبیل قبول و بر طوس و غیره
نام داشت محمداً تا شش روز پس شش در کاب بود که روزانه جنگ در میان آمد و شب معشیه است که میرفت
و جمعی را بهر میل که میداشت میکشت و میل با جادو و آن که همراه خودی بود می‌انگفت که مردم سبب آن از دایره بیرون می‌آیند
و هلاک می‌شوند گاهی شکل از نان بیله خود را می‌راستند و اقسام آن که قصه خوان می‌تواند از او کرد و قصه روز
یستم که قریب معصود جادو و کرنا می‌ازد که لواط از دست است و از پیچیم پوسته بود و کسی نمانده بود که لیانت فتن
بمیدان داشته باشد و لواط معشیه نزد طرف بر سر نبرده و دست نبرده و شانه‌ها و یکم لوح بمیدان رفته جام بر سر مغز نیست
و با ششیر سیه تاب لواط را قلم کرد و لواط اول حمله که از جادو و غیره و داشت بمل آورده و دایره نکرده و از گشته شد اما جام
که است نبرده و طرف مغز را خنجر است کل لاک پستی شده و او را فرود بردار و قتل لواط است نبرده و یکم لوح لاک نیست
بر دست آورد و از جام سیه لیکن مغز سیه گشت با بن نوع که چون شانه‌ها در

دست بر پشت لاک که است بصورت جام شد و مغز را استاده و دیگر دست و پای او خود بود
و بدید بود و زبان از پشت کردن بر آید و شانه‌ها و یکم لوح نبرده و او را جدا کرده با طرف است که قیاس سیه جادو و آن است
با آن جام قتال کرده و قتل سیه نبرده و شانه‌ها و لواط را معلوم کرد که زبان پاک بر سر خاک بجانب همیشه
اتش بار که نجات که لواط را سیه نبرده و تعلیم آن مرا نکرده و بدید نبرده و مظهر و منقوحی که خیمه همیشه بود و خیمه
سید و زور قهر سیه و او پیش و مشرت و او و زهر جام یکم لوح بطرف همیشه شش روان شد از آن حرام زاده بود
را نکرده و در کام برود و کار کون و دید و نا بکار سیه سیه و سیه و سیه که چون آن مرا نکرده و سیه رود و قهر سیه که نجات
تعلیم لواط جنی بجانب همیشه اتش بار که نجات و راه با اکت چنی و زیر و همکان نبریم و غیره گفت که اکنون من از زور
خود تنگ آمدم زیرا که این طاعت و مار از زور کار من بر آورده و این جوان اگر خدا پرست نمی‌بود من رفته اطاعت او را می
کردم و خود را از جنات جلعلی را ندیدم لیکن چکنم که عداوت ذاتی با خدا پرستان دارم و دلم از طایفه پستی نبرم کرد
و اکت گفت ای ملک خوب سیکنی خاطر جمع دار از من سیه که از نواز بر انگشته رفته البته یکی کار که خوابش جنبی گفت و در
حیل اول که کولی شدیم و در حیل دوم و سوم و نهم که چه بر سر ما خوا و اکت گفت هر چه پیش آید مضایقه نیست البته
بکنار آن دشت کرده و وقت سحر برگ داشت رسید و جسته و داخل مدان شد و قهری بود از سنگ عشق نبرده

و اغل قهر نه جادو کری را نشسته یافت بر تخت که جمعی از امار و بخت و دشمنان از جیشید سلام کرد و سلام
 لواط باور سا بند احوال خود را باو باز گفت کاغذی که لواط باو داده بود برست آن ساحر داد او بعد از مطالعه با
 جیشید معالقه کرد و دلبری نمود و گفت بهر آنکه مرا آتش باز جادو نام است بسته عبید جد تو را نوازم هر چه از دستم
 بر آید در دوستی تو تغییر کنم و عمل من اینست که آتش بزور سر بر دشمنان تو خوام بارید جیشید بلیک گفت اوصاف
 لوح و جام ست سحر سحر بوی انتر خاد و الا من و اکتف حی و بعضی امرای من هم جادو میدادند آتشش باز گفت
 در عالم شهاد علم من فرق بسیار است جادوی من اگر بر ذات صاحب لوح انتر نکند بر شکار او که البته انتر خواهد کرد و
 لیکن بالفعل ترا باید که بکار من بیای و آنچه خواستش من است میاساری جیشید گفت بفرمایند که آن چیست آتش
 گفت هر جا که در لشکر تو امر وی و پسر میقبولی باشد برای من او را راضی ساز که من کام دل ازینجا بگیرم غلامان
 مرا که می بینی هر کدام با این لذت گرفتارند و اگر کسی بهم نگیرد با یکدیگر درین کارند و دیگر جوانان قوی بیکل نیز
 از لشکر خود جدا سازد و تو و امرای تو نیز باین کار که بمنزله آنجه ما بران امر و ان خرج کنیم ایشان بر عمل برابر سازند
 جیشید با اکتف گفت ای اکتف انجا کونی کری و اینها قرم ساقی طرف جیل را را ان قعبه برای من انکته اکتف گفت ای جیشید
 و اینها هم تو بجز خود از نواز و دشنام داد و بود بکلان من بهین سبب کاری نشد و درین مقام هم دشنام میدی
 خوب نمی گوی باید که بصبر دل گفته او را کردن نهی تار و او شاد شود جیشید بطریق خوش طبعی آسته با اکتف گفت از تو هم
 پس خوش صورت داری باید که اول تو را بیاوری تا فیض از آتش باو حاصل کند اکتف گفت مضائقه دارم لیکن بفرم
 که سبب صغیر من تاب نیاورد و مملکت نشود و القصد از آتش با جیشید را عرض کرد ایند و برای وقت شب علم
 بسیار فرستاد و ضیافت خود را نیز طلب کرد و جیشید پانچب چهل مرد را جمع کرده بر راضی رضایت و پیش
 آتش باو بفرام کرد که من سید غلام دارم انقدر بفرست که فی غلام یکیک برسد اگر من مثل لواط لشکری میداد
 چه میکردی بهر حال جیشید بفرم ساقان لشکر خود را در بسیاری داده شست کس و دیگر را خست تلوان شب
 گذشت روز دیگر آتش باو جیشید را با امرای تو خواسته طلب شد و از ایشان اعتقاد خود طلب کرد و هر کدام
 شربلی خوراندند که با نمران ناراضیان راضی شدند و تمام روز این سید کاری دران مسیحتان در میان بود و وقت
 شام باز امر و ان را خواست کار از اهل کسب و پسران نوکران رسید یعنی راضی شدند و بعضی نشسته بر خراج داد و ان
 رسیدند بار نا راضیان را بزور سحر گفت و پسران ایشان را بزور خراب کرد و بعد از ان غلامان آتش باو در
 لشکر جیشید شتافتند و بعد و پسران را جدا کرد و میبردند که مانع میشد بقتل میر سید مردم بسند خود را و بعد
 و جوالا بپنهان میکردند و طرفه غلغل در لشکر جیشید پیدا آمد بان کاغذ مع از نواز دست نامها میدادند و از اکتف جیشید
 که پسر بر او خود را که محبوب نام داشت بعد از پنجم و اصل شدن محبوب ان پسر را که سکر نام داشت بفرزندی خود گرفت

فرستاده انشاید

بود و یک غلامی هم داشت که نام او قطب بود هم بازی میکرد و اما اکتهم چون لا اول بود و آرزوی غرض بسیار داشت
 پس برادر خود را بعد از مردن برادر سکین مجیب را بفرضی خود گرفته بود و محبت بسیار با او داشت و بین بیکار
 بنیان کرد و در صندوقی گذاشت غیب و روزی ترس بسیار گرفت سکین که در بسیار سالان بود و انتساب با
 خود ماکین کرد که من آنقدر قوی هستم که اکتهم با هم بگویند خود شنیدم ام بهر قسم ما را پیدا کنید غلامان در تلاش
 کرد و خیر و میکشند روزی غلامی را از تن دست جادو نام داشت کین کرد و آفرید که اکتهم سکین را از صندوق برادر در
 طعام بخوراند غلام مایه وقت رسید و بر سکین پیداکتم بنیاد داد و پیدا کرد و همیشه بر سید بهر جنبه رازی کرد و بود
 نه بخشید اکتهم و جنبه برادر سکین بنشست و رفتند و زاری کرد و که شاید دوست از سکین برادر او قبول نکرد
 و گفت عمل جادو غیر از کامیدن سکین مجیب تا تمام می ماند و از این دفعه دفع خود بگذران من از وی بکام دل برسم
 همیشه چون خاطر ذریب یا میخواست او را بر مطرب دید و گفت ای شاه جادو ان قاف عوض سکین دیگر برادر
 اینکار بر کن ترس با گفت نمی بخور برای اینکه دل من او را میخواهد و زیرا که سکین تابین کار است اکنون ان عمل سکین را میخواهم
 برین کار است و الا تو دانی بعد از ان گفت که ای جنبه ای اکتهم چرا این قدر مضایقه میکنید آخر غلام سکین که در تمام
 وارد و هم بازی اوست او را باین کار خود کرده و از من سکین را زیر مشق خود ساخته و من خود علم خود که با است ازین
 سر واقف پس درین صورت از ان غلام برای اینکار سر او را ترم همیشه اکتهم هر دو ازین گفتگوی او تعجب کردند پس
 جبهه گفت ای اکتهم چه مضایقه تو خود نمی گفتی که جادو ان را ازین خرقه عیشیت و سپردن مال بهتر نیست هر گاه باین نعل
 بزنامی بر چهره ماکین بود باشد و در چه عصبیتی اکتهم گفت ای خانه خراب تو با دستان بی محض برای کار تو میشود لیکن پس
 چرا باین منوسن باین بلا گرفتار شود سکین مجیب و ان وقت سینده سال بود و خواستش تمام باین کار بود و فقط
 داشت زیرا که قطب غلام او را از طفولیت با اینکار خود کرده بود و بنا که بعضی زمان که ازین روزه و اصطلاح یافت بودند و ازین
 مشق و قطب میکشند و بر تیر سکین این علت بود که هر گاه قطب را وقتی شربت مساحت نمی کرد و راه را طلبی عوض
 کسیر و مقعر بود و راستی میکند است همین سبب بعضی زمان او را کرده مال هم میگفتند ان قصه سکین را اختیار شده گفت
 که ای برادر هر گاه کار با دستان میشود مضایقه ندارد و ما هم فردی ماکین شنیدیم اکتهم را با او همیشه و انتساب شنیدیم که اکتهم طلبا بهر
 سکین و انتساب بری بر سکین زد اکتهم نیز جادو کرد و زیر دست بود اسم خوانده بر انتساب و میسخت او و از کون نش
 و انتساب برین افتاد و انتساب گفت ای حرام را ده سر خود را پس نه ای ترا اینهم در سحر که در جادو برین غالب است
 اسمی خواند و بر اکتهم و میسخت اکتهم با اختیار سر خود را بر فکد گفت انتساب بر دست خود بر سر خود شروع کردند و انتساب
 او را مستحق قول این کار گذاشته و بروی همیشه و غره با سکین مجیب انتسابی اکتهم لقب بهر مشق و قطب کرده مال عمل سحر
 با تمام رسانید و انتسابی ان چون از خوش میسخت بطریق و عادی و میسخت ماکین مثل خلیفه را و از بهر چشمهای خود را

پوشید و ما اکتیم چند گشتی بر سر خورده بحال آمد و یکا تشبیه از بدست دست کاری از پیش نخواست و بیاورد
 که گفت میترسم که سکه کم بخت و در زیر دست جلاک شود سکه گفت ای پدر عجب که تو مرا اینقدر ضعیف میدانم
 من تاب حمل دوستان نیارم تاب حربه و دشمنان چگونه دارم و من اینقدر دین کار و کار فتنه نیستم هشتاد و نه از
 دولت و قهر و زور و شمشیر اینکار دارم چنانکه شاه جادوان گفت که شنیدی با بر فرموده و او متقا و نادر و و مالاکه از
 زبان شاه جادوان برآید و یقین میدارم که در نصیب من البته خلافت خواهد شد است با گفت ای اکتیم شنیدی که در
 رسید تو چه گفت اکتیم گفت که من محض برای او میگویم هرگاه این بر خوردار و بر سناک خود باین مرتبه راضی است
 پوسته بر خوراری نصیب او باد القصد تا رسیدن شاهزاده جلیل القدر و درین مقام پوسته بین غفل و عمل در میان
 ایشان بود که روانه تشبیه از انان لشکر حبشید و بالای خود و غلامان خود میگشتید و شبانه از اماردان لشکر نکبت
 اثر را و من از عصب میزدید و شرم این عمل را موجب تمامی اعمال سحر میدادند و گفتند که من غایت فکایت کاسه
 سر ایشان کرده و چند طایفه را در دست ایشان داده و من غلبه که چون شاهزاده جلیل القدر عظیم الشان از رسید
 فقر متوجه میشد و تشبیه را که در بدو و در طالع فرموده نوشته یافت که ای تشبیه باطل کشم چون بکنار میشد تشبیه را سستی
 و دور خست منی که برکت غلامان مانند عقیق سحر می و دشمن و ساحری که در آن میشد است بر شکل و آتش خود بارید
 لیکن ترا باید که لشکر خود را داخل میشد کنی بلکه بیرون و درختان خود آتشی و خود باین درختان رفته این اسم که در وقت
 است شروع بخواند کنی و تا چهار روز بخوانی انحر و در چهارم هر دو درخت شکافت و خود دو و جوی در کمال صلاح است
 همیشه توانی و از تو سوال مطالب نمایند بگوی سرفروغ جوی و ای مانع جوی قوس احمد و تشبیه بکمان که بان صلاح بسیار
 و جادوان توان کرد و در دین بر سر اینها بیارند و تو بر بند و از تو عهد است تا آنکه بعد از فتح کلمات طلیات با تعاریم کنی
 پس بروند بعد از آن لوح را باز به بین و بر نوشته عمل نمای لیکن مردم لشکر را بگوید تا چهار روز که تو بخوانی استغفر
 با منی اینها طاعت الهی و خواندن دعا و مشغول باشند تا از شش تنش در امان باشند و این باجم بد که اکتی از
 مخالفان و طایفه از موافقان نیز که توفیق اعمال خیر بخوانند و یافنت با تشبیه هر چند وقت شاهزاده بعد از مطالع مرداران
 مثل با یون جوی و از رقی شاه و خسر و شاه و غیره را طایفه است حقیقت را باز گفت و منادی فرمود بعد از آن خود متوجه
 خواندن اشتم طرف عصری بود که امیری منزه میباشند و انکار با دیدن گرفت فی الواقع خیر اکثری موافق و مخالف بر اس تمام
 داشتند و درین سه روز بیست هزار کس بر اس تمام بودند از آن چهار هزار موافق بودند و باقی مخالف اما شاه
 را و تا سه روز خواند و در چهارم نیز تا غروب آفتاب خواند بعد از آن و دید که هر دو درخت شکافت یافتند
 هر یک جوانی سبز پوشن نمودار شد از شاهزاده و مال مطلب کرد که ان احمد و تشبیه بکمان طایفه است و در و صمد
 مذکور گرفته رفتند شاهزاده و در لوح و بر نوشته یافت که ما با لشکر کلاه بر سر کبر تا غایب شوی و همین خاصیت تویم

مخالفان و طایفه از موافقان
 آغاز نهاد تا سه روز بر روز این
 روی میداد و مردم لشکر از

اگر بر سر پندری و پوست راست راه برود چنان چو پنی مراغی آن عمل کن شناخته و روان شود کوستان عقین
 رسید داخل در پند آتش پندری را دید که دو دست از آن جدا شده بر بوا میرود و آتش بر شکم
 می بارد و شناخته و نزدیک رسید و یک آتش رنگ جادو با سید غلام خود که هر یک جادو بود و در آن آتش
 آتش سه سحر می خواند و بر آن آتش می پندند شناخته و چون سبب بر سر گذاشتن جام با آتون از نظر اینها غائب
 بود که آتش استاده و آتش منقول شد و یک دو و سه از آن آتش بر خاسته صورت ابر گرفته بر ساعت
 بر بوا معاد میشود و از میان آتش شیطانی می پندند و با قوه ای کوچک و لباس سنج از آتش بر آمد و یک طرف
 استاده میشود بعد از زمانی با و شاه ایشان نیز از میان آتش سوار تخت نمودار است و آتش بر خاسته با و سلام
 کرد و پرسید که ای آتش بار چه مطلبی گفت ای شاه جبره مطلبی که هر روز داشتیم امروز هم داریم لیکن درین شب
 کاری که می بایست بطوریه پوست و از شکم اعدا مردم چند آن کشته نشد بلکه قلیل بپاک شد و من امیدوار
 بودم که در یک شب به یوز و اولادین سه چهار شب که باقی مانده باید که یکی هم از اینها باقی مانده تا به سید قبا
 که سلام اولاد و اولاد و ضحاک ماران است از من راضی شود و ما که در خنق و فجور و اعمال قبیح از خود هرگز بغیر راضی نشدیم
 بلکه حالانکه سید قبا هم درین کار مشغول اند و غلام و لواطت در شکم رواج تمام دارد پس چرا غم که با این رشتی
 اعمال مردم سحر چرا تمام است و دشمنان تا حال چرا زنده اند تا جبره که با و شد آتش شیطانی بود و بموجب
 طلبت بسیار آتیه بود و در آن گفت ای آتش بار از بروسجی حریف هم بر تو بی معلوم است یا مین از خود میگوئی بلکه
 حریف از شل پاگان و هرگز بر کمان برود و کار است که او و صلاح و تقوی مشغول است لهذا زور و جبران بر ایشان
 نمیرسد که یعنی را که غافل می بایم می سوزانیم و اگر مثل تو زبردست جادوگری نمی بود ما بطبع نمی شدیم و مثل ما هم در شکم
 شیطانی و زور و قوت کمتر هم میرسد آتش با گفت بهر حال امیدوارم که آتش بکی از ایشان زنده مانده شاه جبره
 گفت مشکل است آتش و دل من می طبع می ترسم که از طرف حریف بفرم عمل خود را تمام کرده بر سر من نباده باشد
 و درین سخنان خمیازه کشید و شناخته و یک لور همان تیرش بجان و روان شاه جبره زد که از گردن او در گذشت و بر پا
 آن آتشین را آتش غیب گرفت نعره از جان او برآمد که ای آتش بار نا بکار دوستی تو سوختم شیطانی و یکرا از آتش
 برآمد و منسبت بود و این او از بولناک شایسته با زور آتش رفته و خلاف وقت بر آمدن بوفتن از آنجا و زور
 غلام عظیم بر باشد آتش مار و غلامان او حراسان شدند و درین بین آتش غلام کشید که قریب صد و پنجاه غلام راجع
 آتش دست که سر کرده غلامان بود و بخت آتش بار که حریف و خاک بر سر گرد و نیاد و نود و نزاری نمود پس
 غلامان باقی او رو گفت که آرد و اینج بروستی جبهه و بعد از نوازشش از وقت بچشم فتم و ای غلامان این آتش
 ناگهان از کجا بر خاست ظاهر حریف زبردست کار خود را کرد و غلامان گفتند که اگر او در دست پس چرا طاعن می نمود

که سوا سحر غیر سحر شیه و مار از روز کار او بر آیدیم سنا بر او را نخواست و او با عازت لوح خود را ظاهر ساختن سحر
 جیشید از نیام انتقام علم کرده مانند مخوری که در می با آتش که در می افتد و میان آن جادوان افتاد و شش بار و علامان
 نیز سحر بفرماید و شسته موقوف گردود با شیه روی جهان بر سه شاخه او جان محل آورد و آواز بگوید و بکش بلبل
 گردود اما سنا بر او نماند و سلطان کو چکش شهر یا فلک افتد و نیز با تیغ سیه تاب خدا را بدو طلبیده و در میان ایشان
 افتاد و هر که بر سه میزد و عرض دو حصه میگرد و هر که را بگریزند و طول و حساب مقتولان که او در حیات به تیغ سیه تاب
 آن کامران بهشت او چون شعله و جادوان به گردون و سر که بتش سید بهشت او در خاک شد و بگوید ۲ القصه
 اشبار وید که میراد میکند شعله غلام خود را طلبیده گفت ای شعله آه درین صندل درین لاجان خود را برای این کوئی ترس
 یعنی جیشید بر او و ادم چرا اکنون ما از صورت این مردمان نظر نمی آید و جادو نیز بروی کار نمی کند که مگر خوانم هیچ
 فایده ندیدم بلکه گشتن و یک طرف الحال اگر بخوام که برود جادو برای رانی خود بردار و بروم نمی توانم که این را هم
 از مودم معلوم است که جان بر نمی توانم نه اما تو برو آن کوئی ترساق را بدست خدعه پیش مکار جادو و سربار
 و مکار جادو خواهی گفت که انتقام ما از این آدمی خدا پرست بکش و نیز خواهی گفت که حرف بسیار بر دست
 خردار خردار کار را قیید خواهی کرد و ادل انتقام من دل و اطمینان است که چکش معقول بر سحر جیشید بفرماید که جده قهر
 از نو از ما میلا گرفتار گرد و پیچ و بنیاد سحر را از پای و ما در و چنگ که عهد بر کار نمی توانم شکست و دیگر سخنان بسیار
 گفته شعله را بر کرد و او پیش جیشید بر رفت و سنا بر او و برین بین قریب شصت غلام را از پای او آورد و غلام
 و خود آتش را باقی ماند و کای است چنگ میگرد و یک یک بمقابل سنا بر او و رفته قتل میرسد و نه با منت غلام
 خاص آتش بار بود و که نورنگ و اخراک و کرنگ و ز پلنگ و کراچ و نهان و دیوین نام داشتند چون همه
 بجهنم پیوستند از غلظت سنا بر او و برین هر چه چل کس و بگر اگشت شبار را تاب نماند و خود بمقابل
 سنا بر او رفت و گفت ای خرد سحر خانه جادوان طاسم خراب کردی این را گفته چون سحر پیش رفت و
 تیغی بر سه سنا بر او و اخراست سنا بر او تیغ او را بر جام گرفته زد و در بیل چنان تیغی بر فکش خود آورد که آن
 کافر را دو حصه کرد سی چل غلامی که باقی ماند از این حالت را دیده همه گریختند سنا بر او به حکم لوح تیر آتش بجان که از پیش
 سنا بر او رسیده بود بجانب ایشان زد و گرداگردی که خورد و شش و بدن او گرفت و او با دیگری معاقه کرد و او با دیگر
 چنین قیاس تا نیک به سوختند و تا نیک گشت بعد از زمانی صاف شد سنا بر او وید که لاس جادوان به آتش
 آن تیر سوخته و خاکستر شده است و غنوت نه شک برورد و کار بجای آورد پس با شعله و آتش خود آفرید و او
 تا به داخل می شد نه فرو نمود و قصر عقیق گشت و ملک ما چون و خرد آمده سنا بر او را طلبت کرد و نزد بر سلامتی
 احوال آن شهر را بر شک برورد و کار بجای آورد و از آن ابدی آتش بار که شب قیامت آتش بار بر شک کرد و در قیامت

بود و درین طلب علم و ادب که تا در وقت فتح طلب علم با شنود پوسته و صیت میاد و رفتن علم ملک و ابراهیم
 کت کرد کویا از نسا دار و از خبر داشت و پدر ما ملک شیخ ضی از نجل بود یعنی در خانان ماکومت ان جنیان است
 و درین ایام پدر ما فوت کرد و ما و مصیبت او اضطرار می نمودیم حکیم در خواب ما آورد ما را با ادا و ستانما مور کرد و ایندورین
 مقام امر ظاهر شدن ما کرد که بر شش ظاهر شویم و کلمات پیش ما خواند که ما اکنون از شما یاد گرفته ایم همین کلمات بود و مطلع شما
 بودیم و بهر ستم شما بر او خوشوقت شد و احوال جمیع سید قبا بر سر بگفتند بطرف و منت خود به پیش مکار
 جاد و رفتن شما بر او استقبال احوال خود با جمیع و تمام شدن طلب علم ان سوال کرد عرض کرد که ای شیخ یا اول
 اینک ما چه میدانیم و دویم اینک میدانیم کی حکم داریم که بهر ما امر و زنجار علی عرض کنیم بر وقت آنچه با حکم است از ادا و عمل داریم
 آورد از نجل باره ما هم عرض خواهم کرد و باره لوح ارشاد خواهد کرد بالفعل این قدر عرض میکنم که شیخ را مظهر و منور خواهد بود
 اکنون ما عرض می نمویم تارفته خویشان خود را سلطان کم این را گفته در رفتن شما بر او به جانب و منت خود
 و ان گفت جنس از جمیع سید قبا رسید که کاتش رنگ شعله در وقتی کاتش بار مستعد ملاک بود
 او را رخصت کرد کاتش رنگ شعله در وقتی پیش چشید رسید که او ماضی بهر مار میگرد و حرفاتش بار جاد و نور
 داشت اکت و ضحکان و سبمان و لحان و قهرمان و بهرام شیخ قوت ماضی بود و جمیع گفت معلوم نیست که
 التبار بر سران آدمی چه آورد اکت گفت البته که لشکر او را زیر و بر کرده او را گفته باشد سبمان گفت باید که خبر او
 ما بر سر قهرمان گفت او کار ما فیصل کرد و خود آورده خبر خواهد کرد بهرام گفت که سبب او بی ناموسی کمال و لشکر
 واقع شد که بران بهر بکایتین ضایع رفتند ضحکان گفت با اعتقاد من او هرگز با آن آدمی که صاحب لوح و جام
 دستکشده نشن مر ملا و طلسم بر نیامده افر جان خود را خواهد یافت جمیع گفت ای مسخره قوم و منت همین
 سخن یا سبب کوئی ضحکان گفت من بکنم مرا چنین معلوم میشود و درین گفت که بود که شعله کاتش رنگ رسید اینها به
 خوشوقت شد که خبر خوشی آورد و باشد اما کاتش رنگ تار رسید سخن نگفت و یکایک چهره چشید را از سر
 بر گفت و دستار خود را نیز برداشت بر دو ما بر زمین زد و شروع به داد و بیداد و جریع و جریع نمود و گفت
 ای چشید بر دو و کوی قمر ساق آخر از نجوی قدیم توانای ماکت شد و باره تو وصیت کرد و بر غیر تا بودی ترا بمکار
 جاد و رسانم و الا حالا طلب کشا میرسد و پنج و رکون تو و مرداران تو خواهد کرد ضحکان گفت راست میگوئی
 در واقع او بچو کسی است و من هم همین را میگفتم لیکن این قمر ساق گفته مرا قبول نمی کرد و جمیع را زوی ستم میزد
 و خبر و کاتش رنگ است میگوید پس همان ساعت بدشت خود به پیش مکار جاد و رفت مکار بر سر و ده کوی
 مکان ساخته بود و از آن جنس میرسد خبر داشت جمیع رسید و او را ملازمت کرد کاتش رنگ همیشه
 رسید و بود و نجا قای او با و تعلیم کرد و بود باز گفت مکار جاد و پیش ازینکه با جمیع سخن بگوید نجا گفتش بر سر رسید

و صد کفش بر سر جادوان دیگر نوازش کرد و پیش از جادوان رفت یکم که نگاه کردن گرفتند و نریان چشم بزم گفتند
 که این خوب جادو است که از نواز برانگخته اما مکار جادو و بعد از کفش کاری با جنبه مخالفت کرد و او را از پنج راد پرسید و مقدم
 خواست جنبه از هرت بهوت شد و همان نریم گفت این جادو اکنون که جنبه کفش نامبارک از گردن او بر بود
 احوال پرسید و فاعله چنان است مکار گفت من چنانم برادرم تشبیه دارد و وقت گذشته نرین و صیت جنبه فرستاده
 بود و او را نعل اورد و دانا با جنبه کاری نداشتیم و همان گفت خیرت هم و بین بود که با او شما کار داشتند و الا
 او را می کشید و کار جنبه بر و گفت می شود خلی است کیت جنبه گفت از اول او مکار کیت و با من نگر است و نسب
 دار و نریم من هست البته مکار بعد از کفش زدن جنبه را استمالت کرد و گفت ای جنبه یکم و صیت تشبیه بود
 که من با تو این سلوک کردم و چه مضایقه و هم در ماد تو جان داد و جنبه گفت همه حال هر چه شد خوشی این را بگو که اینجام کاری
 صورت میکرد با آن غمجه یعنی از نواز بر جادو که انگخته در آن ابروی من ریخته. پس مکار گفت ای جنبه چرا نواز را از نر
 خود کوتاهی نکرد که اجساد مثل جادوان را سر خود کرد و برای اولاد ایشان عهد و پیمان گرفته نهایتی که حرف نرین
 بسیار بر دست است چه صاحب لوح و جام و شکسته طلسم و ظاهر ادا را از روحانیات عالی بر بهم میرسد و لواط
 و انت با و من یکم حریف او نبودیم و شیم و منت در هر جادو ابر و شری اما لواط و انت تشبیه که جان خود را بر باد داد
 اکنون بر سر من رسیده باید دید که چه میشود و این را بداند که بر من تحقیق معلوم شده که از اعمال سحر هر چه بروی کرده خود نر
 نکند و از نر که از نر که او سر سحر جندی هلاک شده نر چه شده و من تیریری دیگر کردم چه سر متیار کرده ام و اهل سحری
 چند عمل بران کرده ام و یک عمل نوز باقی است چون انهم کرده و خود عمل تمام نمود و آن عمل موقوف بر این بود اکنون که
 ان عمل نر تمام کامل میشود جنبه یکم گفت بفرماید ان چیست گفت میگویم حالا این را بگو که تو همراه جنبه زن داری و از میان
 آنها که او و ستر بسیاری جنبه جبران شده که یا مطلب او ازین بموال چه باشد اگر گفت با فضل که اختیار دلم و من مقدر
 برست محبوب است که او را فیمه جنگ نواز نام است و را بتدلی با او عشق ورزیرم و افر با او عقد استم مکار گفت
 پس او را و نفر من طلب کن تا با هم صحبتی بداریم جنبه یکم گفت این چگونه میشود که من زن خود را و منور استمال طلب کنم
 ولی غری دلی تکی را بخود قرار دهم مکار جنبه بر و گفت ای جنبه برگاه جنبه عقلی داشتی اما که از دوست وادی گیری و
 بهش لواط که کون وادی غرت تو کیا گفته بود و بهش تشبیه که قمری کردی مضایقه نداشت جنبه یکم گفت
 آنها برای تمام سحرانکار و نر با وجود این من کی راضی بودم مکار گفت تمام کردن نر و من بهتر ازین زنم بود دیگر اینکه
 از نواز هم من جنبه و صیت نر شده بود مکار جادو گفت ای مرد و من کی میگویم که زن توجیه را برای کار خود طلب
 میکنم بلکه محض برای تمام عمل سحری طلبم و از نواز که ترا از طاعت من منع نر شده پس چرا ای کتم گفت مضایقه
 هر چه مالک طاعت و ان میگوید باید قبول کرد جنبه بر سر نر نخواست و افر فیمه جنگ نواز را طلب داشت اکت و همکاران که نشانی

نارنجی

جنگ نوازی و میوه بود و گفتند هر کاه ازین مرد بیکان که مکار باشد منان نکروی از ما چنان میانی جنگی گفت با آب
 چو از سر گذشت به یکسینه و چه صند مندر چه حال میبرد آورد و در دهن مکار داخل کرد و مکار و جنبید و اکتام و ضحکان
 رفته و مجلس نشینند و میسر را جنبید و بیرون طلبید و قبول نمی کرد و نمی آید کثیران بنام می بردند و می آوردند مکار جا و گفت
 ای جنبید اگر چه من می توانم که اسبی بخوانم که میسر خود بخود بیا بر لیکن برای تمام آن عمل خوب نیست و در کار تو خلل می افتد
 بهتر این است که او بگفته تو بیا جنبید فریاد زو که ای میسر جان کار ما خوف برادران است بیا تا عمل سوخام شود و میسر
 جوابی نگفت و آخر چون سماعت جفت بدادند گذشت و میسر جنگ بر داشت و با وصول تمام ضحکان این اشعار او کرد
 ما ت و دین در العرعر شنید ما به نکر و در بر صورت من نگاه به تو و بیشش با عمران خوانیم به بین ست رسید و داد
 مکار جا و این ضحکان لغز میزد و جد کرد و گفت البته که سخن بادران میسر بر کسی شنید و کاجت به صورت کیر و لاله
 میخواستم از او از میسر ظاهر شد نوعی گفت که جت به خود برخواست و دست و میسر را گرفته جبراً او قهر را مجلس آورد و همین
 که نگاه مکار جا و بر میسر افتاد و فریاد شد و گفت ای جنبید طاعت مرو که در زن تو خوش صورت بر آورد و دل من با او
 میل بهم رسانید جنبید گفت یعنی چه ضحکان گفت یعنی اینکه مکار صاحب بنوا میزد او را بکایند و عمل سحر را تمام نمایند جنبید
 بر ضحکان خندید مکار جا و برخواست و ورق کهنه پیش جنبید گذاشت و سره سره رنگ نیکو آورد و با و نحو جنبید گفت
 نفهمیدم که این سره دین ورق چیست مکار جا و گفت این سره است که برای کار تو ساخته ام لیکن چون رنگ این
 رنگ سره بر آید تمام است و درین ورق توقیب تمامی عمل این نوشته از بخوان و معلوم کن که من برای حفظ نفس خود
 نمی گویم بلکه این عمل ساحران بدست و زبردست ترین اعمال است جنبید آن ورق را خواند و نوشته بود که این
 سره را برای کار کسی که سازند باید که اشغف زن خود را بیاورد و ساحر در حضور او با آن داد میباشند و در چون
 فصل برود جدا شود و در ظرفی خود بگیرد و با آن ساحر در تاد و سره مزوج سازد و عمل سره تمام می شود جنبید بسیار
 از روده و دست نام بسیار بار نواز داد و گفت در میل اول کوفی سره دو میل و دویم فرساق اما این تنگ و
 را که خود قرار نمی توانم داد مکار گفت بس بر خیز و برو و دست ملاک کشم گشته بشو اکتام و ضحکان گفت نه جان از همه
 غرض ترست جت به سر با من از اذیت و بر بخت خود بیکار بست اما مکار اسمی بر خیز و میسر که با نران دل میسر با ذیل
 کالی بهم رسانید و میسر گفت ای جنبید که به کن که از نواز برای تو هر چه دیدی عین مصلحت بود و منم برای کار تو قبول
 دارم ضحکان گفت ازین باد خاتون خیر خواه من می باشد جنبید گفت باری خاصیت این سره را هم بشنوم
 که موجب این همه بی تنگی است مکار گفت خاصیت این است که اگر ساحر از او چشم کشد بهر سو تیکه خود بر می آورد و فکر
 من این است که بصورت نوشته با ملاک کشم جنگ کنم و آخر که بروی غالب نیایم از پیش او کوختمه طلبیم لیکن سوخام
 و بسبب آنکه او تعاقب کند و دنبال مرا نکند و او را که رفتار ملاک کشم جنبید به اکتام گفت ندای مکار داد که صاحب روح

طلب داشت و قسم داد و بیداد و بیکری نیاید و می که از او میدان داشتند شناخته اند و آنها را منع کرد و خود میدان رفت
 جسیو علی تدریس و گفت طلسم کشان قسم خورد و ام که امروز به تن قتل تو آرام نگیرم که خون در جگر کم کرد و از پیشش
 من بگریزی ترا تعاقب کنم شناخته و خود با من ای حرافره نابکار ما مردم از جنگ بر گزیدیم که بزم فراغ مخصوص نشان
 کفایت و برین تم قتل تو حقیقت که سلطنت ملک الطبع زمین نشان بی قتل تو مستقل نخواهد شد و با وجود اینکه اسب
 داشت که عقیق گرفته برویم لیکن تو از پس ما ما چران کردی من هم از خود عبور دادم که امروز دست از قتل تو
 بردارم اگر چه بگریزی تعاقب کرده ترا خواهیم کشت قصه بعد ازین گفتگو زیاده وری و ما خود شناخته و زیاده را از دست او برد کرد
 پاره جنگ ششیر و میان او و مکار نابکار از پیشش شناخته و بگریخت و داخل در دشتی بیسه حدیثش قتل طاق
 خونخوار بود و داخل شد شناخته و مرکب از عقب او تاخت بر دو داخل در دشت و چنگل از شکر شناخته و از آن را با طلاع
 نداشت که منع کند اما مکار بر گشته شناخته و گفت ابطال کنم شناخته کرد که بغیر از کفر و دینی ما نخواهم کرد و مرا بگذارد که بیایان
 مرک شوم و اگر پیش من خواهی تا دنا جا این مرتبه باز جنگ میکنم بخوبی که تو بر اسان شوی تو از زمین و اوقات نیستی
 که بر تو تا مال نیاز بودم و حرمت تو نگذاشتم برو بر کرد و شکم را هر چه خواهی بکن دست از جان من بردار شناخته و گفت
 ای نابکار با مسلمان شوی یا من تو میکشم بدون این دست از تو بر ندارم مکار سر خوانه از آن کرد باز گریخت شاه
 راوه بجهان از عقب او روان شد از دست بچپ و از چپ بر راست و از بلندی بپستی و از پستی به بلندی و
 مکار میگريخت و شناخته و نیز تعاقب او را از دست نمیداد شناخته که از عقب او بر آمد و محرای بود و محرای پیش گرفت
 بخندتی رسید که بوی مشک از آن می آمد مکار بر و سر بر او بر و از کرد و اوقات انظر خندق رفت شناخته و
 بر نواز را میبرد که او هم از خندق مبت لیکن حیران بود که این بوی مشک ازین خندق می آید یعنی چه اصلاً بخلاف احوال
 طلسم بود لیکن چون مکار دید که شناخته او از خندق مبت و انظر از کمال خوشنوی شیوع بر قفس کرد و به مرتبه از
 درختی بدختری مانند یوز بهیسته بر زمین قرار گرفت شناخته و با خود گفت که این کید می سنخه دیوانه شده است تمام
 مسخر او میگرد اما آن حرافره نابکار یعنی مکار بعد ازینکه مسخر کیهامی بسیار کرد روی شناخته و آه و گفت ای آدمی
 بی عقل هیچ دانستی که من با تو جادوم تو که طلسم کشا بودی اما من طلبی هستم که تو را نتوان کنوز بعد از آن بهشت
 اصلی شد و گفت ای آدمی بی عقل هیچ دانستی که من با تو جادوم تو که طلسم کشا بودی چرا که من مکار چنی ام جادو دارم که
 کحل زوم و خرب و ادم بعد از آن تمام حقیقت را در استاده بیان کرد که باز جت سیر کرده برای آن و گوش
 با شناخته و پیش سلوک کرد و گفت ای سمیل من ترا از اینی داخل طلسم میکنم بر او کرد ام که عمل لوح و با نجا جاری
 نشود و خیری ترا از لوح نظر نیاید و بچکس این ماه بلند نیست حالانکه لوح با تو خواهد ماند و نه جام بلکه جان تو نیز نخواهد ماند این
 گفته از نظر او شناخته و غایب است آه از جان آن شهر باز بر آید آنچه واقع شده من چرا لوح را ندیدم باری حال اینیم

برادر و مطالعه کردن و چون خبر در آن مرقوم نیافت که زمین قدر او را کثیر باشد با الفاطلین شناخته شده بسیار از زاده شده و زیاده بود
که از کمال خطای حیات را در باز و قصد مراجعت کرد چون بدان خندق رسید که از آن پوی مشک نشمیده بود و دید که در
پیر قدم او اندوختی سیاه رنگ سپید کرد و نشسته نشاند از دندان او شعله میکشید بر آن تمام بدل آن عالی مقام
را دریافت و با چارند بیک طرف دیگر روان شد از پنجانب مکارنا بکار عذار خود را و پیشه با نگاه داشت حصار
ظلم و پیش اطلاق جادو و ساینده راوی گوید که اطلاق جادوگری بود از ملک بنده وستان که در زمانه خود و سر
عبدل و نظیر داشت چنانکه برادر جادو و لغاف رفت جنیان جادو و دروغ جادو و اسخر خود ساخت و اهل بن ظلم
هم شده و در سر مدافع میکشید بود که شاه ظلم هم نام او است اقامت کرد و در اکثر اوقات در گوشه قرار گرفته و عمل
مستخول می باشد کاهی بر می آید و پوان و انسان سر که با او است بجای سلام انکار را سمیده میکرد و نو و نو را از اول
دیوتان می شمارد و دیوتان کردی است که اهل بنده اند با بنشیند بنام بران می شناسند و در اصل از اولاد قابیل است
از او گرفته تا قابیل بران آدم سحر بود و مکارنا بکار شناخته شده را که متاخر کرده پیش اطلاق رفت و در میان مردم
خود نشسته شروع به صحبت کرد و آنچه خود کرد بود تقریری می نمود و اطلاق جادو که سر کرده ستا که از آن اطلاق بود و گفتند که
استاد بعد از سه روز خواب بر بیدار بخت و در حق آدمی حکم کند و عمل خواهم آورد و اکنون بی اجازت او ما او را چگونه بکنم
مکار گفت هرگز او را مهلت یک آن نباید داد و جواب شاه جادو آن برادر من شما چنانکه کس را همراه من بخیر
که رفته او را بکنم اطلاق و اطلاق قبول نکرد و لیکن یعنی از جادو آن که لفظا و سحر و لفظا و غیره نام داشتند و
کس بر حاشیه رفیق مکار شد و گفتند که شاه جادو آن هم دشمن خدا پرستان است از ما برگشتن او از
نشد و بلکه ازین کوید این را گفته برشته نهاده و آن شدند بعضی از ایشان سوای سحر و زرش و طوایف و سحرهای هم
داشتند لفظا و اریق چشم سر کرده اینها بود با هم وصلت کردند و لفظا و سحر خود را شکل بطوانان برآوردند
و باقی از دور سحر بخیر است و اگر سحر اثر نکند اینها برادر و برادرانی بر شاه زاده عالم بنشیند و او را بسته میرند لیکن در حدیثین را
داشتند که سبب لوح بر شاه زاده سحر اثر نخواهد داشت بعد از آنکه بر سر شاه زاده روان شدند و وقتی رسیدند که آن سحر
هم کرسنه بود و هم نشسته در آن میشد و بران نه میوه بود و نه آبی آن شنبه یازده کمال اضطرار می یافت میکرد و پسته
مناجات بر کاه قاضی الحاجات می نمود و با بخت خویش در مقام بود و خود را بر بنیان از دین لوح ملامتها
میکرد که ناکاه کردی هدا شد و لفظا و سحر مرکب سوار سحر و کمال صلاحیت در رسید و بانگ بر شاه زاده زد
که ای برگشته بخت کبستی که درین میشد باین جرات راه میروی شاه زاده نگاه کرد و عجب بگری پر زوری بخود نمود
یافت باز لفظا و گفت ای خیره سر نمیدانی که این میشد را با نگاه نام است من ترا کی گذارم که باین سحر سیر
میشد کنی شاه زاده را و لاجالی خواند که گفت ای حرام زاده بخت اسودگی که من دارم بغیب است و باوای او بخاطر که سینه

و اطلاق جادو

۲

۱

و تشنه میگردم این چه است جادو و بقا و نجات بخشد به من شربت میگردم و بخت تو آید و خیر تو ضعیف
 الهی و خیر کنون بیا بخت ما با شش تا ازین مهلک نجات یابی شاه زاده است که ساید سمن و شفقانه بگوید که من
 مطالب برسم و خطی در لوح ظاهر شود گفت بگو میگوید لفظا گفت اول بگو لوح را با جام و آنچه داری بمن بده بعد از آن هر دو من در
 بیای و شاه جادو ان را ملازم من کنی و ازین آبا می خود بگفته صورت قابل را میگردی بعد ازین ملازم من باشی کنون
 ترا از شاه جادو ان تمام اسکن کنم شاهزاده اول هرت کرد و بعد از آن از غصه بر خود بازید و با وجود ان حالت به تنی
 تمام گفت با من ایام را و زما بجا برست و کس ازین شاه جادو ان کرد با من بگو که تو کدام سکه و شاه جادو ان بگو نام
 کمال است و این چه جاست و تو با من چه عبادت داری لفظا گفت هر لفظا ازرق چشم میگوید بیوان زمان و غلام شاه
 جادو انم که امر و زشم و چراغ اول و قابل است که بر بان بنده ما و درج او تا که بنده خلف الصدق قبادیوست و من بجای
 مکار جادو که کمتر بن سکه شاه جادو ان اطلاق جادو است ادرام که ترا بون کنم اما چون ترا و لا ویرم خواندن
 سحر را بر تو حبش و انچه اراده کردم که ترا برور باز و بنده و محله کان اسیر سازم باز چون از تو کلمات بفرست بزم
 رزم کردم و از قتل تو در گذشتم تا برین کلمات نصیحت کنم شاهزاده فرمود ای کافر مردود با وجودین غلظت ضعیف
 هم اگر بای سحر و میان باشد از عذر و مثل تو کبری بقوت الهی تو انم میرون آید تو چه سکه باشی که انکس از تو بر سر
 جادو بسیار ذلیل و خرمند و شد از کمال غضب بفرمود دست داشت بر شاهزاده انداخت شاهزاده خوار را یاد
 کرده و مملو است بر خیزد شاهزاده بقوت بازوی جهان کشانیده از دست ان کم ترا زوی بمیایا تا که بر کرد که کبریا گفت
 و من شمر میرا خست شاهزاده انرا کمتر نیرد از دست او گرفت لفظا بر زبان شاهزاده میسپرد هر دو جلالتش را آوردند
 بعد از سی دو باس جادو خود را بمقابل حریف ضعیف یا منت بنیاد و سر کرد و سبب لوح در شاهزاده انداخت و انرا خود محمل کرد
 افتاب ان مرفلک سیادت و جماعت شاهزاده فلک شوکت اسمعیل بن احمد و قاضی ان پیر لاجت ما از
 صدرین در بود و در سر کرده اند خودی که بر سر جادو بود جدا شده بر زمین افتاد و شاهزاده ما بقدر زوی بر سرید که نبرد
 تو دین اسلام حق است یا نه ان ملعون و ای گفت شاهزاده از کمال غضب بقوت نایب او را بر هوا انداخت خاری مانند
 نیرد و بکطرف و منت بود که نمران میشد توان گفت فضا را لفظا ملای زمان بر دست ان خارا بد و سراد و از وقت
 با بن بود ان خارا اصل او جا رفت حکم و بر سر ساید تا انکه نوک خارا از کون او سر میزدن کرد با نیر بخت بر خفته او مانند
 کباب سنج گفت و از وقت باوی از وی جدا شد که در تمام هوا چید و متعفن ساخت شاهزاده غنچه زمان و نفرین کنان
 از وی دور رفت اما مکار جادو و بگوشه پنهان این شاهزاده امید چون این قتل عجیب و مملک نریسیم اود که سبب
 عبادت میانی که انشی با خاکی دارد و با وجود ان دست و در نظر بکار خود و مضمینه مکار گشت بلکه منته زمان بهش سملی
 و طفلان که تا بخت جادوی و یک بر سر کوی ستر است برار میکرد و رسید غلام کلام انکه چون لفظا بر سر شاهزاده افتاد بود

اینها با هم گفتند که البته قلاط یا آن ملک کشم را می کشد یا می کشد پس ما چه اوقات خود را عبث باین
 تماشای سبیل ضایع کنیم و رفت را غنیمت دانسته شراب بخوریم آن بود که چنین واقع شد و در آن کوه بر یک
 ازین راه جادو و علم سحر باغی و تیری و امثال آن ساخته و اطباء نیز نمودند و در آن قصه جادو و آن با هم دماغی خوش
 داشتند که مکار سیر و او را از یاد آن تماشا ضبط نموده ممکن نشد جادو و آن مکار احتیوان و دیده داشتند که
 آن خدا پرست چهار روز دست قلاط گشته شد که مکار خند و زمان می آید سحر گفت راستی اینک عبث آن
 خالی که بچشم ما بود برای خاطر اتشی که مکار با شت بقتل سیر بلکه اطاعت میکرد و یکی از مامی ش قلاط گفت
 معلوم شد مکار را باین چهار صوابت سیر و دیو که کشتن او اندر خود وقت است که خنده او بند نمی شود و مکار گفت
 او عداوت داشت ما با هم قصه نیست فرود بود و بر یک از جادو و آن سحر می گفتند و درین اثنا مکار سیر و سحر
 گفت ای مکار برو دفع دشمن بسیار خدای مکار گفت خرد و دشمن که فو ده لیکن مرا بر اتفاق یعنی خند و دست و او در که ضبط
 آن قادر نیستیم بر سیر و آن دست مکار تمام قصه بنک و وضع جلاک قلاط بیان کرد که مود خسته من بر آن خار
 و باد از مقعر قلاط شد جادو و آن که این سخن شنیدند چنان روشن و چشم ایشان تاریک گشت و اول هر کدام
 بفرع تمام به دلگیری و سیاهی و طبایع و مشتی و درونی ضایقت مکار کرد و در بصری که معتد به شت بعد از آن گفتند ای طرم
 زاده ای ایمان و ای والد و زنی نلفه شیطان طای دشمن بی نوع انسان با ما عداوت جلی با انسان واری که بر مردن
 قلاط خنده می کنی ای حرام زاده مثل قلاط و لادری گشته شود و بازوی ما شکسته کرد و اینها به نیست که بشوی و تو باش
 و تو خندان با شنی طلاق باز از غصه خسته شتی زود که دیوان های او را شکست می خواستند یکت پس سحر گفت
 قتل این حرام زاده حالا من نیست که باریاب صحبت شاه جادو و آن دست القمه بعد از این برای بلخ از وی بر سیر و
 که ای حرام زاده انصاف کن قتل قلاط موجب خنده می تواند شد مکار گفت بر قتل قلاط که تمام عمر را به خواهم کرد لیکن
 وقت خنده همین بود من چه که شمام اگر می بودید خنده میکردید مخصوص و وقتی که آن نیز ما خنده لغز او از کرد و لطف او و شد
 چنان تقریر کرد که جادو و آن نیز بی اختیار به خنده کرد و بعد از آن گفتند که حالا چه باید کرد و مکار گفت که سواي جادو
 بر فراری که خواهید بکنید اما جادو و سبب لوح بروی اثر نخواهد کرد و طلاق که بجان خود سلطان تر از قلاط بود گفت جادو و
 کنار من او را بیک سبلی زبون میکنم مقرر شد که شیط و همین که بگذراند فرود است انرا و در جنگ کشید لیکن مکار
 بر ساعت همین را می گفت که آن شاه زاده ملک کشم عجیب قلاط را کشت از بجانب شب بر شاه زاده خلک
 جلال بلند اقبال بدین منزل که گشت که چون قلاط جادو و بچشم پوست شاه زاده هر که شتاب دست او در و مظهر آب و چند
 یکچوبه آب خوراند نماز کرد تمام شب و یاد الهی و دست نیز برین لوح بگذراند و دیگر که انشاء کتاب سحر را و ریج خاد و بزرگ
 لفظان مسلح و کمل شده از سحر و مرض شده بر شاه زاده آرد جادو و آن دیگر نیز مع مکار از غصه او اندر و یکطرف است

همچنین

شد و اما طلاق نفع چشم تو به من نمانده و بعد از نماز بزرگ مشغول بود و مرکب پریشانی استاده که آن ماه
 بنظر او زود آمد سوار شد با خود گفت که امر زهرام زاده دیگری آید و این مرد مکاری آرد و گو آید باشد خدای مهربان است
 اما جادو نارسید بانگ بر شاه زاده زد که باش باش ای خدای پست و من ساحران ما قتل ترا قتل کرده و اول دست خود
 بوییم حال نکو تو مثل لفظی را گشتی و داغ بر جگر جادووان گذاشتی بیک از دست من القصد نبرد و کرد و خمشیر برانداخت
 و شاهزاده به راز و کربلاش مشغول شد و جادوئی کرد پیش رفت و وقت ظهر شاهزاده طلاق را هم از صدر زین و ریز
 و وقت جرح دادن که زخمی بار شد شاهزاده بجلدی دست و راز کرد یک پای بکر دست شاهزاده باقی دیگر او بران
 شد مرکب پریشانی بای دیگری من را بدین گرفت شاهزاده را گرفت و او افت بود و بکر کیفیت مضطرب نگاهدار و وقت
 کرد از هم در بر سحر چون چنین دیگر بیان را دید جادووان دیگر خاک بر سر کرد و مکار و بر وقت روی خود را سیاه
 کرد که بیان را در بر سحر آمد و اول کریم بسیاری کرد بعد از آن گفت ای ملک سحر ای سحر اگر چه هلاک لفظا تا
 عجب دانست اما قتل طلاق هم تعجب نوعی منگی واقع شد که بکبای او در دست حریت و بای دیگر در وین اسب
 او برادر عرض بار شد و هر چه کردون استخوان و برادران اخلاطیم اینها مشک بود شما الطاف کنید که راست
 میگویم باز سحر و قهر شد و گفت ای مادر خطای مرا زاده معلوم شد که دشمن جان ما تو بود که پوسته بر فغانی باطن
 خوشوقتی میگوئی و سحر میکنی بگویم از شاه جادووانی ترسم که تو باریا مجلس اوئی و الا ترا بار بار میکردم و از
 عصبه حکم کرد تا بار دیگر او را گفت کاری کردی و سحر خود مستعد شکست سلاح خود را دست میکرد مکار خاک ان خود دور
 کرده باز و مقابل سحر آمد و گفت آه هر لحظه روزگار منداغ بروم و جگر غم ز گشت و هر نکردم حاصل دکوام
 غم را شما که غم مروان اخلاط بخورم با غم گشته شدن طلاق بخوراده هم با بر حال شما که اکنون رفته گشته خوار شد
 که بگویم سحر داغ شد و چنگش و بیک بروی زده بمیدان آمد بر شاهزاده حمله کرد جادو و ناخواند فایده نکرد شاهزاده را
 مع مرکبش چهار بر کمال ساخت مکار با وجود کاخ بودن بطریق خوش طبع صلوات خواند و گفت ای جادووان من
 و رفیع نمی گفتم جادو و انرا تاب نماند و یکبار بر شاهزاده مایه زخم شد و آخر شده میات خود را با سحر شیر شاهزاده
 کینتند و بچشم گزیدند چه سحر که اثر نداشت شاهزاده هم را گشت مکار زده زد که ای خیر دست کنون که ده سه در شاه
 جادو و انرا گشتی خاطر جمع دار که بجز جان بر نخوابی ستاین را گفته بدر رفت شاهزاده در آن همیشه حیران و سرگردان
 میگشت آب در آن مهران بود لیکن نظره بای آب مرکبان جادووان مقتول دست آورده بود با چند کلجه میوه با و تا
 بسری برده و مرکب غیر قدری میداد و ماهی مغزلی نمی بود چرا که مقام جادووان دور بود و از نظر نا بیدار این همیشه
 جالگاه از اصل طلسم بود و نرسد اینکه اگر صاحب لوح هم از نا مساعدت بخت گرفتار این بیست کرد و از نخست این نشانه
 خلی و لوح ظاهر نشود و او همچنان سرگردان ماند باز اگر مدغمی با و برسانان بلیه نجات یا جبر و الا هم دوران نیست

هلاک شود و رختان آن همیشه عار و زحوم بود آب که در آنجا اصلا برای نام هم نبود و در متبای بیست و نه طرف و بیست و نه کس بود
 بود کوی داشت و باره عمارت شیر داشت که اطلاق جادو در آن کوه مقام گزیده بود زیرا که اوطاف طلمس بر می بود و از آن در آن درون
 طلمس او هم مردم بود که مخصوص صاحب لوح است و این بیست و نه کاه که یا فعلا طلمس کنست و موضع خطرناک است جدا که
 را می که برای صاحب لوح مقرر است از آن راه نرو و دو شنی و در آن افتاد این بیست و نه کاه چون مقام زلت است نه مست آن
 موکلانی که بر دوم برای هم کار بر لوح رقم تازه می نویسند و این بیست و نه کاه و پنجمی نویسنده و ششده یعنی برای دارنده لوح باشند
 اگر رسید به تیر و الا و اندک در تقییر و چنین مقرر بود و بنا برین که بیست و نه کاه است جادو وانی که بیست و نه کاه است و آب همراه داشته
 وینوه و کلیچ نیز که بالفعل بکار می آید و در اسباب رزق او شوند و الا هلاک می شود و عدد و ششده سبب رزق
 که خدا خواهد و پنجمی که در دکان شیشه که شکست و او هم بر سر و استخوان مکار و کار علیه السلام و استخوان او
 که در حضور مکاران جادو آن غدا یکی هم زنده بر نکشت از ترس اینکه با طاق چه جواب دهند و بعد خود را زیر تیغ شناخته و در سینه
 و در دهن رسید و مکار با خود گفت طرفه فبایستی شد که در سوره و غیظ از شکر شاه جادو آن کشته شدند و هم چنین او بود
 البته که بر تو غضب شود و ترا بکشد باز با خود گفت که غرض منو کی برای نجات جادو نیست روان شوی آواز باش اعلی
 جادو و اعلی جادو که خلیفه بود و رسید اینها شراب بخورد و بعد از این نشان بود که آن چهارده جوان یعنی طلمس را که کشته
 گفتند ای مکار جنب از جوانی آن چهارده که توان را بکشت وادی مکار گفت یک چهارده بلیک بگویند افسوس
 از جوانی و سواد و کوره جراحی چنین نامکاران کاه اعلی و اعلی جادو آن شدند که که در مکار و درین اننا شروع
 منو کی کرد که کریم نای ساؤماله نای فلک فرسای می نمود و قتل آن جادو و آنرا نقل میکرد و خصوصاً نقل قتل اعلی و اعلی
 بقسم کرد که او گریان بود و دیگران بی اختیار خنده کردند و فراموشی واقع کاری میکرد که در حالت کشته صورت عجیب
 و تاب و تاب نقل میکرد که موجب خنده دیگران میشد و فریاد و بر تیر بلند کرد که اطلاق جادو شدند و بر او اگر چه روز بر او نداد
 هم بود خرس که شاه جادو آن بیرون می آید جادو آن و دیوان و دیوانه صفت است اطلاق بر او هم بجای سلام بجه
 کردند اطلاق مکار را نظر بر منو کی او سابق هم دوست میباشند چون دیگر گفت ای مکار تو بودی که فریادی کردی بگوی
 چه خبر است مکار سیده و دیگران کافر کرد و احوال را از ابتدا تا انتهای مهابلی تحاشات بیان کرد و علی چند و شرح داد و بنوعی
 رسانید و آن را فراد و یعنی اطلاق نیز خنده بسیار کرد و گفت خداوند قایل اجل آن جادو آن را باین نوع مقرر کرد و
 لیکن ای مکار اگر ترا منو خونی دانستم میکشتم بهمه حال اکنون خبر کس از جادو آن و دیگر کس از دیوان را بر داشته
 بهر و او را اسیر کرده یا لیکن اگر سوار آوردی پس بن البته ترا خواهم کشت زیرا که منو ام او را به نیم و به نوعی که بنوام
 بکشم که دشمن است بر خداوند قایل است مکار قبول کرد و بار صد کشته نیز طیار کرده همراه گرفت و دیوان نیز با شکل آدمهای قوی
 یکل متشکل شدند و یکبار در آن همیشه رسید از چهار جانب بران شهر بار نختند و با تیغ و تیر و نیزه و خنجر ناختند

منو

ازین وقت شاه زاده نیز کمر بست و با تیغ سیه تاب میان ایشان برآورد و گشتن آغاز نهاد و سبب
جامه برایشان برون شاهزاده کار نمی کرد و تیغ سیه تاب یکی را دو و دو را چار و چار و تا عصر فریاد و صدای
دیوار دست شاهزاده را در سقر بود و در غریب جان جاودان برآورد با مکار گفتند ای مکار حق بجانب لفظ و بغیر بود این
جوان طرفه بلای است مکار گفت باری بچشم خود دیدی و اکنون تیر میزند که این چار صد کند و این چهار صد کند
نبوی که چون پای مرکب و داخل حلقه کند تا شود بند شد و لفظ را اسیر کند و شک کرد و در پیش او را در
کند بسیار بد چش کردن تا با این تیر بر شاه زاده طفر یافتند و او دست تیر کرد و با مرکب او نزد اطلاق بودند و تیر
که او را تیر از تیر بگیرد و تیر دیگر مبارک او را کند و او را سیه تاب بود و اطلاق لفظی است شاهزاده کرده گفت اینها
پرست بود و او را بیل لوح طلسم را بهم رسانده و گفت طلسم کردی لیکن دیدی که خداوند تو قایل بکونه ترا پرست
من گرفتار کرد اکنون معلوم کردی که طلسم شکستن چگونه بود شاهزاده فرمود ای حرام زاده نابکار اگر طلسم تو بستی و اقبال
یاد ترا خواهم گشت و طلسم را هم خواهم شکست جاود بخشد و بدو گفت بشه طهر از چنگ من نجات یابی شک ترا عاقلی
گشتم شاه زاده فرمود خوب رضیا اقتضای مکار گشتن هم باشد پس از آنجا جدا و خود شهادت خواهم یافت جاود
اگر طلسم و جام و لوح را از وی بگیرد شاهزاده مجبور بود گرفتند اطلاق به را در صندوق کرده و در خلوت خانه خود گذاشت
گفت بعد از قتل این خدا پرست هر چه دای من اقتضا کند و بار او این است یا بعل خواهم آورد بعد از آن گفت این
خدا پرست چهارم اکنون بی پروبال شده برو او را قید کنند و من بعد از سینه در روز از خلوت خواهم برآورد و آنروز روزی
که قایل تا ریل را گشت یعنی جبر من قایل بقدایم که تا بیل باشد گشته آنروز روز عید ماست بیرون می آیم سرتابا
این خدا پرست را نگویند کرده زنده بریان میفرمایم و قدری قدری بعنوان تبرک به ساحری میرسانم تا بخورند و شادی
کنند جاودان بار و دیگر بان کافر سجده کردند و خوشوقت شدند جاود گفت صورت قایل را هم در میان روز برای سجده
بر می آورم و آخر چش کردن شاهزاده را در قیبه نمودند و اسباب او را اطلاق در پیش خود گذاشتند مکار این حقیقت
نوشته در دست بنی داد و پیش چشید و این فرستاد اما سیه تاب را از آن جوان جدا کرد و این سیه
شاهزاده را پنج سحر خوشش کوشن کند که این هر دو بنیان چون از شاهزاده مالی در جات کلمات طبیات
آموخته مرخص شدند و حق تعالی بیکرست دین بین ایشان را قدرت داد که بر دخول و خرج طلسم اختیار خود داشتند
العصر بلکه خود قتل قتل را کار نام داشت و از مضامین طلسم قاف بود و در چهار سیه بخیرین رقم
خود را برین محرمی و را در روز عید را مسلمان کردند و از ایشان صاحب بنام بود و پری بود و چند روزی در ملک خود بود
آخر فوق و برون شاهزاده برایشان خاک گشت متوجه طلسم شد و تیر را بجا گذاشتند چند پیرزاد مخصوص را هم
گرفتند و در انهای را اسیرش نام منی یک صنی بنده ایشان آورد و گفت که مخفی مقام من

